بسم الله الرحمن الرحیم

کویر

دکتر علی شریعتی

مشهد، چاپخانه طوس ، ۱۳۴۹

- این نسخه، از روی این کتاب تهیه شده است:

کویر، علی شریعتی (مشهد، چاپخانه طوس، ۱۳٤۹)

- آن‌چه مشاهده می‌کنید، تنها شامل هفت فصل نخست کتاب فوق است. از کتاب‌دوستان دعوت می‌کنیم جهت تکمیل این اثر، ما را یاری فرمایند.

مقدمه

در فراز به تاریخ، از هراس تنهایی در حال، برادرم عین‌القضات را یافتم که در آغاز شکفتن ـ به جرم آگاهی و احساس و گستاخی اندیشه ـ در سی‌وسه سالگی، شمع‌آجینش کردند! که در روزگار جهل، شعور، خود جرم است و در جمع مستضعفان و زبونان، بلندی روح و دلیری دل، و در سرزمین غدیرها ـ به تعبیر بودا ـ «خود جزیره بودن» (اوپا) گناهی نابخشودنی است. بسیار بوده است که «بث‌الشکوی»یی از خویش را می‌خوانده‌ام و می‌یافته‌ام که برادرم عین‌القضات نوشته، آن‌چنان که این نوشته را در «بث‌الشکوی»های او خواندم و چنین یافتم که من نوشته‌ام ـ که «خویشاوندی»، خود «یکدیگری» دو «خویشاوند» است ـ و اینک مقدمه‌ی او، بر کویر و بر من، در کویر:

[هر چه می‌نویسم پنداری دلم خوش نیست و بیش‌تر آن‌چه در این روزها نبشتم همه آن است که یقین ندانم که نبشتنش به‌تر است از نانبشتنش.

ای دوست، نه هر چه درست و صواب بود، روا بود که بگویند... و نباید که در بحری افکنم خود را که ساحلش پدید نبود، و چیزها نویسم بی«خود» که چون «واخود» آیم بر آن پشیمان باشم و رنجور.

ای دوست می‌ترسم ـ و جای ترس است ـ از مکر سرنوشت...

حقا و به حرمت دوستی که نمی‌دانم که این را می‌نویسم راه «سعادت» است که می‌روم یا راه «شقاوت»؟

و حقا، که نمی‌دانم که این که نبشتم «طاعت» است یا «معصیت»؟

کاشکی، یکبارگی، نادانی شدمی تا از خود خلاصی یافتمی!

چون در حرکت و سکون چیزی نویسم، رنجور شوم از آن به غایت!

و چون در معاملت راه خدا چیزی نویسم، هم رنجور شوم؛

چون احوال عاشقان نویسم نشاید،

چون احوال عاقلان نویسم، هم نشاید؛

و هر چه نویسم هم نشاید،

و اگر هیچ ننویسم هم نشاید؛

و اگر گویم نشاید؛

و اگر خاموش گردم هم نشاید؛

و اگر این واگویم نشاید و اگر وانگویم هم نشاید...

و اگر خاموش شوم هم نشاید!]

(رساله‌ی عشق)

و سخنی دیگر به جای «مقدمه» چاپ جدید

«وجودم» تنها یک «حرف» است و «زیستنم» تنها «گفتن» همان یک حرف، امّا بر سه گونه: سخن گفتن و معلمی کردن و نوشتن. آن‌چه تنها مردم می‌پسند: سخن گفتن، و آن‌چه هم من و هم مردم: معلمی کردن، و آن‌چه خودم را راضی می‌کند و احساس می‌کنم که با آن، نه کار، که زندگی می‌کنم، نوشتن!

و نوشتن‌هایم نیز بر سه گونه: «اجتماعیات»، «اسلامیات»، و «کویریات». آن‌چه تنها مردم می‌پسند: اجتماعیات، و آن‌چه هم من و هم مردم: اسلامیات، و آن‌چه خودم را راضی می‌کند و احساس می‌کنم که با آن، نه کار ــ و چه می‌گویم؟ نه نویسندگی، که زندگی می‌کنم: کویریات[1].

و از همین‌جا است تردیدی که همیشه در انتشار این‌ها دارم و این سیصد صفحه نزدیک ده هزار صفحه از این کلماتی که هر کدام، «پاره‌ای از بودن من است» و نه علمیات و عقلیات، که عصاره‌های هستی من‌اند در زیر این سنگ له‌کننده‌ی عصاری زمانه، این «خراس» بی‌رحمی که با خرپوز بسته و چشم بسته‌اش، بر روح و مغز و احساس و اعصابم می‌گردد و می‌گردد و می‌گردد و در پایان شب، به همان‌جا می‌رسد که در آغاز روز، از آن‌جا به راه افتاده بود و پیدا است که در این «پوچی دوار»، این «خر»، مفری در پیش ندارد و این سنگ را به جایی نمی‌برد و غایتی اگر هست، روغن کشیدن از ما است و نهایتی اگر هست، تفاله‌ای که از ما می‌ماند، در زیر دست و پای این شب و روز «وسواس خناسی» که بر ما می‌گذرد و «عمر» نام دارد!

و تردید من!

آیا این‌همه «رنج»، «نفی» و «عبث» را بر جان این نسلی ریختن ــ که سرشار جوانی و امید و ایمان، برخاسته است تا «برود» و «برسد» و «بسازد» ــ مسموم کردن و بیمار ساختن نیست؟

به این سؤال، پاسخ سریع و قاطع دادن ــ مثبت یا منفی ــ خالی از ساده‌لوحی و شتاب‌زدگی نیست. چه، یک «اثر ادبی» هرچند کامل‌تر باشد، ناقص‌تر است. زیرا ــ به گفته‌ی سنت‌بوو ــ «قطعه فلزی است که در زیر چکش قلم نویسنده و سندان فهم خواننده‌اش شکل می‌گیرد» و بنابراین، به این سؤال، باید به هر دو آفریننده‌ی این یک «اثر» چشم داشت و پاسخ گفت. قضاوت‌ها درباره‌ی این کتاب، بیش از

---

[1] و به قول شمس تبریز: آن خطاط سه گونه خط نوشتی.

یکی او خواندی، لاغیر

یکی را هم او خواندی، هم غیر.

یکی، نه او خواندی، نه غیر،

همه‌ی نوشته‌ها و گفته‌های من، متضاد و حتی متناقض بوده است. امّا یک ناقد آگاه ـ آقای دکتر بدیع، دانش‌مند ایرانی مقیم فرانسه، در هفته‌نامه‌ی «چهارراه» Le Carre four در یک مقاله‌ی مفصل ـ که بیش‌تر به تحلیل روانی ـ فکری ـ اجتماعی شخص من پرداخته تا کتاب من ـ آن را یک «معجزه‌ی سیاه» نامیده است. معجزه به خاطر «قلم» و سیاه به خاطر «اثری که بر احساس‌ها می‌گذارد». من این «اثرگذاری سیاه» را یکسره نفی نمی‌کنم. چه، آن‌چه مسلم است، کویر نفی آبادی‌ها است. برای آن که دل به آب و آبادی زندگی‌اش بسته، کویر یک نوع «دل‌زدگی» است. صدمه‌ای است برای سعادت و لذت و آرامش و از دست دادن «خوش‌بینی»! خوش‌بینی آن که زیر سایه‌ی درختی لمیده و آخور آباد کرده و پهلو از خوش‌بختی برآورده و از خودش خوشش می‌آید و از این‌همه نعمت شاکر است.

امّا آن‌که مسؤول است، مسؤول ساختن، نباید ویران کردن را بیاموزد؟

این است که درست به همان دلیل که خواننده‌ای ممکن است در «کویر» بماند ـ و این فاجعه‌ای است که مرا به تردید می‌افکند ـ می‌تواند در «کویر»، برای آن که راهی «شهادت» گردد، «غسل کند». چه، به گفته‌ی شاندل، «کسی می‌تواند در پای عشق بمیرد که پیش از آن، زندگی در پیش چشم‌های وی مرده باشد».

رنج، نفی و عبث، تیغ‌های برّانی که راه «دنیا» را به سوی «آخرت» می‌برد و هموار می‌سازد. چه برای نان دیگران، دغدغه داشتن و برای کسب آن تلاش کردن، در نخستین قدم، دغدغه‌ی نان را در خویش کشتن و نان خویش را از دست نهادن است.

وانگهی، برای آن گروه از «فرزندان» آدم که «هبوط» را برای نوع خویش فاجعه‌ای می‌شمارند، کویر سرنوشت ناکامی و تلخی و عملش ابدی آدمی است که به آن «میوه‌ی ممنوع» نزدیک شده است. و بنابراین، یک «معجزه‌ی سیاه» است. امّا برای آن گروه از فرزندان آدم، که سرگذشت «آدم» را می‌پذیرند و دنبال می‌کنند، «هبوط، این بهشت سیری و سیرابی و بی‌رنجی»، و سر نهادن در این «کویر» ـ که در آن دغدغه و تشنگی و آتش چشم به راه آدمی‌اند ـ آرزویی است که آنان را برای نزدیک شدن به این «میوه‌ی ممنوع» بی‌قرار کرده است.

شیطان و حوا، چشم در خویشتن گشودن و عصیان، و بالأخره، تبعید از بهشت و آوارگی در «کویر»...

بگذار تا «شیطنت عشق» چشمان تو را بر عریانی خویش بگشاید، هرچند آن‌چه معنی جز رنج و پریشانی نباشد، امّا کوری را هرگز به خاطر آرامش، تحمل مکن.

و گناه!

آری، امّا اگر گناه نباشد، طاعت را چگونه می‌توانی به دست آری؟

چه، «انسان تنها فرشته‌ای است که دستش به خون اغشته است»؛

وانگهی، کویر نه‌تنها نیستان من و ما است، که نیستان «ملت» ما و «روح» ما و «اندیشه» و «مذهب» و «ادب» و «زندگی» ما و «سرشت» و «سرگذشت» ما همه است.

کویر! «این تاریخی که در صورت جغرافیا ظاهر شده است»!

نقد و تقریظ

هذه شقشقة هدرت[1]...

روزی در یکی از خطابه‌های خود در کوفه، علی ـ که از شمشیرش مرگ می‌بارد و از زبانش شعر! بازویی از پولاد داشت و دلی از آتش ـ ناگهان، در اثنای سخن، کلماتش آتش می‌گیرند و آن‌چه در آن بیست‌وپنج سال رنج فرو خورده بود، با جرقه‌ی خاطره‌ای، یکباره در درونش منفجر می‌شوند و او را که هیچ‌گاه ـ جز در خلوت میان خدا و خویش ـ نناليده بود، برمی‌افروزاند و چنان بی‌تاب می‌کند که ـ بی آن که بخواهد ـ با خلق، از خویش سخن می‌گوید و از سرگذشت دردناک خویش و از آن حق‌کشی‌ها و نامردمی‌ها که از دوست دید و آن نقاب‌ها و نفاق‌ها و آن دست‌ها! دست‌های اصحاب کبار مهاجر و انصار که به خون حقیقت آغشته بود و آن خنجرها که از پشت زدند و آن شکنجه‌ها که بر جانش ریختند و... آن خاطره‌ها! مرگ دردناک پیامبر، سرگذشت فاطمه، ابوذر تنها... سقیفه و شورا و عثمان و معاویه و مروان! و... سکوت بیست‌وپنج سال تمام، و صبر «خار در چشم و استخوان در حلقوم»!

جان گرفتن دردها و اشتغال خاطره‌ها، علی را چنان بی‌تاب کرده بود که به خشم و خروش سخن می‌گفت و کلماتش دردناک و آتشین شده بود و گویی بر سر منبر کوفه، در پیش چشم‌های به اشک نشسته‌ی خلق، آتش گرفته و می‌سوزد!

ناگهان، یکی از آن آدم‌های پرت که هیچ‌گاه تحت تأثیر هیچ احساسی قرار نمی‌گیرند و جز همان که در حافظه‌شان راه یافته، هیچ جاذبه‌ای و حادثه‌ای تکانشان نمی‌دهد، و گویی هرگز معنایی یا احساسی بر آن‌ها نمی‌گذرد و جنساً امپرمآبلند! ـ بی آن که احساس کند که چه جوی در این جمع پدید آمده است و علی در چه حال و حالتی است ـ با خاطرجمعی مطلق، یک سؤال خیلی شرعی! مطرح می‌کند که مثلاً: «یا امیرالمؤمنین! اگر در وسط یک بیابانی قرار گرفته باشیم، چهار فرسخ در چهار فرسخ در چهار فرسخ در چهار فرسخ از مس! از نظر زمانی هم فقط چهار رکعت داریم به غروب آفتاب، تکلیف نماز ما چیست؟ چون فرصت نیست، از طرفی هم زمین از مس است، یعنی نه آب هست که وضو بگیریم و نه خاک که تیمم کنیم!»

و علی را ببین! ناگهان از این آب سرد که مرد خنگ بر جانش آتش گرفته‌اش می‌ریزد سرد می‌شود و بی‌درنگ، به حرمت مرد، سؤالش را به آرامی و ادب جواب می‌گوید.

مردم، که از این شیعه‌ی عوضی و سؤال بی‌ربطش عصبانی شده بودند، با التهاب باز از علی خواستند که سخنش را دنبال کند و داستان غم‌انگیز و عبرت‌آموز زندگی‌اش را ادامه دهد و باز هم از خودش و از رنج‌هایش بگوید.

و علی، که اکنون آرام گرفته بود و پس از لحظاتی که دردها در او زبانه کشیده بود سبک‌تر شده بود، باز سرپوش نیرومند کظم و کتمان را بر سر انبوه رنج‌ها و ناگواری‌ها و حریق کلمات ملتهبی که برای گفتن بی‌قراری می‌کنند و نباید گفت و سوزش آن‌همه اسراری که روح را از درون به

---

[1] شقشقه چیزی است شبیه بادکنک، که هنگامی که شتر عشق و شور، یا خشم و خروش می‌گیرد، در اوج غلیان، از دهانش بیرون می‌زند و ساعتی بعد فرو می‌نشیند.

ادیبان خواهند گفت:

«در تورقی که اجمالاً شد، ضعف‌های عبارتی و حتی اغلاط فاحش دستوری بسیار به نظر آمد. گاه مبتدای جمله آمده است و نویسنده بر سر یکی از متعلقات جمله، از قبیل مفعول‌ها یا قیود یا ظروف ایستاده و از آن‌جا مسیر طبیعی و راسته‌ی عبارت را رها کرده و به راهی دیگر رفته و خبر جمله به کلی معلق مانده است و مضمون عبارت معوق. گاه برخی تعبیرات و ترکیبات و اصطلاحات به کار رفته که یا غریب است یعنی هیچ‌یک از بزرگان ادب، از قدما و متأخران، استعمال نکرده و یا از «محاوره‌ی عوام» اقتباس شده و یا اصلاً غلط است، از قبیل «چشم‌هاش درست چشم‌های یک کله‌پاچه بود»! که پیداست نویسنده مطلع نبوده است که تنها کله است که دارای یک جفت چشم است و نه پاچه! باید از نویسنده‌ی فاضل محترم پرسید که کدام پاچه‌ای و پاچه‌ی کدام حیوانی را سراغ دارند که صاحب چشم بوده باشد؟! نویسنده از این بی‌مبالاتی‌ها بسیار دارند چنان‌که به جای یک بیان روشن و صریح در باب غروب خورشید، که مثلاً «خورشید غروب کرد»، می‌نویسند: «و افق پلک‌های خونینش را فرو بست»!؟ وقتی در نظر ایشان افق پلک داشته باشد و آن هم پلک‌های خونین! اسناد چشم به پاچه‌ی گوسفند استبعادی ندارد...!»

نویسندگان خواهند گفت:

«خیلی از این شاخه به آن شاخه پریده و درک ارتباط قسمت‌ها با هم دشوار است. بسیار عجله داشته است که همه‌ی حرف‌هایش را بزند و برای هر کلمه یا تعبیر، گاه تفسیرات و توصیفات طولانی می‌آورد. گاه مسأله‌ای را مکرر کرده است و گاه به اطناب ممل و گاه به ایجاز مخل پرداخته است. سه اصل اساسی که هر نوشته‌ای بر آن استوار است، یعنی «مقدمه»، «موضوع»، و «نتیجه» از هم مشخص نیست و اسلوب قلم یک‌دست و استوار نمی‌باشد. گاه عبارات بسیار کوتاه (یک‌کلمه‌ای!) و گاه بسیار طولانی می‌شود (یک‌صفحه‌ای!) و گاه سبک بیان ادیبانه و فاخر است و گاه عامیانه و مبتذل... و این اوج و حضیض‌ها پیاپی و ناگهانی پدید می‌آید و به طور کلی نویسنده هنوز اسلوب نویسندگی را انتخاب نکرده و خود را بر موازین مشخص هیچ‌یک از مکتب‌های نویسندگی جدید و یا سبک‌های ادبی قدیم مقید نساخته و این است که گاه منطقی و استدلالی می‌شود و گاه احساسی و شعری، گاه برون‌گرای رآلیست و گاه درون‌گرای ایده‌آلیست و حتی اوتوپیست، گاه توصیفی، گاه تحلیلی، گاه فلسفی، گاه عرفانی، گاه سیاسی و مسؤول، گاه منزوی و مأیوس، گاه مقید اصالت شکل (forme)

آتش می‌کشند و باید در درون دفن کرد... کشید و سکوت سنگینی را که از مرگ پیامبر تا حال، بر سینه‌ی پر از سخنش حمل کرده بود، دوباره برگرفت، تا... مرگ خویش!

و مردم علی‌شناس باید بدانند که سکوت علی، همچون سخنش، جلوه‌ای از رسالت او است و این سکوت سی سال، پیام صامت او، نهج‌البلاغه‌ی سپید او!

و این‌ها است «حرف‌هایی که علی، برای نگفتن دارد».

و این است که در پاسخ شیفتگانش، که تشنه‌ی نوشیدن جرعه‌هایی از کوثر رنج‌های او بودند، سکوت کرد و برای توجیه آن لحظات بی‌قراری که از چنگش گریختند و به فریادش آوردند، تعبیری دارد که در صمیمیت، سادگی، زیبایی، و بلاغت درد، تعبیری از «احساس علی» است که:

«هذه شقشقة هدرت»،

این «شقشقه»‌ای بود که بیرون پرید،

«ثم قرت»

سپس فرونشست. و همین خطبه است که آن را «شقشقیه» نامیده‌اند.

و گاه بیزار از فرمالیسم، غرقه در محتوا و متعصب به اصالت مضمون و معنی (fond)، گاه عینی و گاه ذهنی، گاه سمبولیک، گاه کلاسیک، گاه رمانتیک و... خلاصه همه‌جور است و هیچ‌جور نیست و این است که نوشته‌ها نه کتاب است، نه مقاله است، نه نوول، نه رمان، نه دیوان شعر، و نه قطعات ادبی، هیچ[۱]...!»

جامعه‌شناسان خواهند گفت:

«اولاً نویسنده «طبقه‌ی خود را مشخص نکرده» و «فاقد یک خودآگاهی روشن طبقاتی است» و ثانیاً این اثر بار دیگر نشان می‌دهد که هر گاه اجتماع، در اثر شرایط داخلی و یا عوامل خارجی و یا حادثه‌ای ناگهانی، دچار رکود گردد، ناگهان با ضربه‌ای سخت که به زانو درآید و یا بر سر راه «رفتن» خویش، ناگهان به «دیوار» برخورد یا به «بن‌بست» رسد ـ به گونه‌ای که ناچار از حرکت بازماند و آینده در پیش نظرش چشم‌اندازی تاریک و شوم و یا مشکوک و محال نماید و شجاعت و اراده و قدرت تحرک و امید و روحیه‌ی سازنده و مثبت خود را ببازد و «زمین‌گیر» شود ـ همچون یک روح پیر و شکست‌خورده و خانه‌نشین و ضعیف، بیماری تصورف در اشکال مختلفش، تصوف مذهبی یا اخلاقی یا روحی و یا فلسفی و یا اجتماعی (که هر یک از این انواع باز به اشکال چندی منشعب است) رایج می‌شود و به «خودگریزی»های افراطی و انزواطلبی‌های انحرافی و نومیدی و تلخ‌اندیشی و بدبینی و خیال‌پردازی و جهان‌بینی سیاه و «آخرت‌گرایی» و ذهنیت تجریدی و غم‌ها و شادی‌ها و گرایش‌ها و حساسیت‌های غیرطبیعی و افکار غیرواقعی و بیگانگی با عینیات خارجی و دوری از مسائل محسوس و دردها و نیازها و پدیده‌های ملموس و به طور کلی، عالمی تخیلی و زندگی‌ای رؤیایی و گرایشی ذهنی و احساس‌هایی تجریدی رشد بسیار می‌کند، چنان‌که سوفیسم و تفلسف افراطی و رقص‌ها مازوشیسم در دوران انحطاط و توقف و ضعف یونان قدیم پدید آمد و رهبانیت کلام اسکولاستیک تجریدی ـ که به بازی‌های سفسطی و ذهنی شبیه‌تر بود ـ در جمود قرون وسطایی اروپا رواج یافت و تائوئیزم در عصر رکود چین و تصوف در هند بیش و کم همیشه راکد و عرفان و گوشه‌گیری و ادبیات غزلی سبک عراقی و هندی در اسلام پس از انحطاط دوره‌ی ترکان و ضعف عصر بنی‌عباس و تجزیه‌ی امت و تحجر فرهنگ و زوال روح و توقف حرکت ایمان اسلامی، و در ایران پس از ضربه‌ی چنگیز و تیمور و هلاکو، و اگزیستانسیالیسم انحرافی و هی‌پی‌گری و کلوشار بازی و نهیلیسم و دادائیسم و مذهب «عبث» و فلسفه‌ی «پوچی» و «هیچ در هیچی» و «بی‌همه‌چیزی» در عقیده و جهان‌بینی و اخلاق و زندگی و هنر و حتی علم و دیگر فلسفه‌ها یا گرایش‌های غیرطبیعی و ناسالم، یا لااقل تلخ‌اندیشی و اجتماع‌گریزی و ایده‌آلیسم‌های افراطی و ذهنیت‌های مجرد و رها از واقعیت‌ها و عصیان‌ها و اندیشه‌های غیرمعقول و «احساس‌های غریبه» در اروپای «میان دو جنگ» و پس از جنگ دوم که تمدن جدید به بن‌بست رسید و علم نیز به بردگی ماشینیسم گرفتار شد و فلسفه نیز از همه‌وقت عاجزتر و پریشان‌تر گشت و دین هم از یاد رفته بود و از کار افتاده بود دامن‌گیر شد. و اصولاً در جامعه‌شناسی ثابت شده است که اتوپیاسازی و خلق «مدینه‌های فاضله» همیشه در دوران انحطاط و ضعف یک اجتماع قوت می‌گیرد و کتاب حاضر نشان می‌دهد که این بیماری اجتماعی در این زمان ـ که زمان شکست این نسل است ـ چگونه یک نوع «بوداگرایی» شرقی یا «بکت بازی» غربی را پدید آورده است و این نسل شکست‌خورده چه‌ها می‌اندیشد و چه‌ها می‌کشد و روح زخم‌خورده و شکسته چگونه سر از سرمای بیرون به گرمای زیر پر خویش فرو برده و با «خود»، در این انزوای دردمنش، غرق «تفکرات تنهایی»، یا «اتوپیا» می‌سازد و یا آمدن «گودو» را انتظار می‌کشد...؟».

«روشن‌فکران جدیدالولاده‌ی در حال توسعه‌ی وابسته به دنیای سوم»، که «خود را غالباً در کافه‌های تهران متعهد احساس می‌کنند»، خواهند گفت که: «در این اثر، با یک «قلم متعهد» سر و کار نداریم. این نوشته‌ها با آن‌چه امروز و در شرایط عینی اقتصادی و اجتماعی و سیاسی امروز برای اجتماع ما و همه‌ی کشورهای در حال توسعه طرح است تماس ندارد. در این‌جا با یک بینش فلسفی مجرد و یک

---

[۱] از تصحیحات استاد «...» که کتاب «ابوذر غفاری» مرا شانزده سال پیش سانسور فرموده بودند! و من هنوز هم نفهمیده‌ام که صنعت استعاره‌ی ادبی چه خطری یا ضرری برای «مصالح مملکت» دارد؟ و به کسی چه که من برای بیان غروب خورشید تعبیر خوبی انتخاب نکرده‌ام!

ذهنیت مطلق و روحی تلخ و بدبینانه و جهان‌بینی‌ای مبهم و تخیلی و اشراقی و رنج‌ها و ایده‌آل‌های کافکایی و کامویی و بیش‌تر هایدگری و بودایی و لائوتزویی و یک نوع درون‌گرایی شدید انزوایی و مردم‌گریزی افراطی و رنج‌ها و اضطراب‌های «وجودی» و هراس از یک «تنهایی فلسفی» همراه با تجربه‌های رنج‌آور اجتماعی، و بالأخره، با «انسانی بی‌قرار از خویش و بی‌پناه در خویش» سر و کار داریم.

به طور کلی روشن است که این اندیشه‌ها و احساس‌ها و رنج‌ها و حساسیت‌ها، همه معلول حالت روحی خاص و تمایل شخصی نویسنده‌ی آن است به تنهایی و اجتماع‌گریزی و «فن زیستن در خویش»! و پیداست که تنهایی و عزلت فکری و روحی حساسیت‌ها و آرمان‌هایی خاص خویش پدید می‌آورد و در اندیشیدن و احساس کردن فرد آثاری می‌گذارد که با واقعیت‌ها و عینیات و دنیای خارج ـ که دنیای همگان است ـ فاصله می‌گیرد و با آن بیگانه می‌شود و چون ادراک و احساس واقعیت‌های عینی و خارجی است که «تفاهم فکری» و «تشابه عاطفی» را میان همه‌ی افراد در زمان‌ها و مکان‌های متفاوت به وجود می‌اورد، کسی که در «تنهایی» زندگی می‌کند و احساس، زندگی را «به تنهایی» می‌فهمد و همه‌چیز را «به تنهایی» می‌بیند و از زاویه‌ای خاص می‌نگرد و با نگاهی خاص، و ناچار آن را و رنگ‌ها و طرح‌های آن را به گونه‌ای می‌بیند و می‌شناسد که برای دیگران ناشناخته و مبهم و گاه موهوم می‌نماید، در نتیجه زبانش برای دیگران «نامفهوم» می‌گردد و حرف‌هایش «نامربوط» و پریشانی‌ای که روح اصلی این نوشته‌ها را پدید آورده است، از این‌جا ناشی می‌شود...

روان‌کاوان خواهند گفت:

آری، روشن است. امروز پسیکاتالیزم همه‌ی اسرار درون تاریک و پیچیده‌ی روح آدمی را برملا کرده است. با دانستن همین کلمه‌ی «عقده» یا «سرکوفتگی» و تمایلات «خورده»، همه‌ی حالات، صفات، ابعاد، و همه‌ی تجلیات گونه‌گونه‌ی روح اسرارآمیز انسان و ریشه و معنی و جهت همه‌ی افکار فلسفی و عقاید و عواطف بشری، با «یک نظر» و حتی بی همین یک نظر، بل‌که با «یک خبر»، غایبانه، حلاجی می‌شود و تجزیه و تحلیل.

چنان‌که از خلال این نوشته‌ها پیداست، نویسنده دارای عقده‌های روانی و تمایلات سرکوفته‌ای‌ست که در صورت این احساس‌های شدید عرفان‌گونه و اندیشه‌های سمبلیک فلسفی ـ که همگی تجلی روح وی است ـ ظهور نموده. نویسنده، چنان‌که خود می‌گوید، در محیط بی‌آب‌وعلفی مانند کویر نمک به دنیا آمده و از طرفی، از جانب مادر به طبقه‌ی ملاک و فئودال روستایی، و از جانب پدر به خانواده‌ی علمای روحانی وابسته است که این هر دو طبقه در عصر جدید رو به زوال و ورشکستگی رفته‌اند و متلاشی شده‌اند. بنابراین، قامت طبقاتی خانواده‌ی وی، که هم از نظر مادی و هم از جهت معنوی و حیثیات اجتماعی ـ کشیده و استوار و نیرومند بوده و مرفه و برخوردار می‌زیسته است ـ بر روی هر دو پایش به زانو درآمده و این فروریختن نیز در روح او عقده‌ی دیگری به وجود آورده است و سپس از کویر ایران به پاریس رفته و احساس فاصله‌ی میان این دو دنیا ـ که دنیای او و دنیای دیگران است ـ در او عقده‌ی سومی را منعقد کرده است. سپس تحصیلات عالیه‌اش را در سوربن به پایان برده و با داشتن مدارک عالی و ممتاز علمی به ایران برگشته و پس از «پیش‌آمدهای جان‌کاه و تن‌کاه که یک خروار عقده به جانش ریخته، به مقام «معلم دیکته و فارسی و انشای دبیرستان کشاورزی در روستای طرق» (حومه‌ی شهر مشهد) منصوب و مشغول خدمت گشته و این عقده‌ی چهارم یا چهلمی در او ایجاد کرده و... بعد در ضمن برخوردها چشمش به یکی دو عدد از این روان‌کاوان رایج مملکتی، متخصصان مونتاژشده‌ی پسیکاتالیزم فرویدی کار وطن، امثال ماها، افتاده و همه‌ی عقده‌های عالم در دلش، حلقومش، گره خورده است. عقده‌ی کینه از این‌همه وقاحت و عقده‌ی گریه از این‌همه بدبختی و... خلاصه‌ی این نوشته‌ها تجلی این عقده‌های سرکوفته در درون سربسته‌ی نویسنده است.»

امّا... من چه بگویم؟ در برابر این‌همه «نقد»های جامعه‌شناسی و ادبی و غیره دفاعی ندارم! نیازی هم به تبرئه‌ی خود احساس نمی‌کنم و اگر هم احساس کنم حوصله‌اش را ندارم. نه چندان اهمیتی برای خودم قائلم و نه چندان شخصیتی برای ناقدانم، تا در برابر حمله‌ی آنان، ضعف «دفاع از خویش» را بر خود هموار کنم. آن‌چه بر ما می‌گذرد و آن‌چه بدان دچاریم، جدی‌تر و حیرت‌انگیزتر از آن است که بتوان

چندان «خاطرجمع» بود که دلهره‌ی قضاوت این و آن داشت و چندان «بی‌درد» زیست که از نقد ناقدی به فغان آمد. به هر حال هر که هر چه بگوید، «گر خطا گفت نگیریم بر او ـ ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم» و اگر مدعی‌ای گریبان گرفت و رها نکرد و رگ گردن به جدل راست نمود، «نیم‌تصدیق» به نافش می‌بندم و خاموشش می‌کنم که این عمر کفاف آن نمی‌دهد که حرف خود را بزنیم و دریغ آیدم که کلمه‌ای یا لحظه‌ای را بر سر جعلّنقی همزهٔ و لمزهٔ، هدر دهم که از رنج بی‌نمودی و فقر بی‌حرفی، هر که را بـه پنـدار او نمـودی دارد و سرمایه‌ی سخنی، گاز می‌گیرد و لگد می‌پراند و مر این را مخلب می‌کشد و مر آن را منقار می‌زنـد و جمعـاً یعنـی: «نقـد ادبـی و علمـی و جامعه‌شناسی و پسیکانالیستی»!

این «بث‌الشکوی»ها نه کتاب است و نه مقالات، «صمیمانه‌ترین نامه‌ها نامه‌هایی است که به «هیچ‌کس» می‌نویسم» و «سخنی از حقیقت سرشار است که هیچ مصلحتی گفتن آن را ایجاب نمی‌کند». و این‌ها است «حرف‌هایی که ـ به گفته‌ی شاندل ـ هر کسی برای نگفتن دارد».

سخن، چه شعر و چه نثر، چه وحی و چه عقل، به دو «شرط خارجی و قبلی» مقید است: یکی «عنوان» و دیگری «مخاطب». «عنـوان» سخن را محدود و اسیر می‌کند و مخاطب رنگ خود را بر آن می‌زند. و اگر اصطلاح هگل را در فلسفه، و یا سارتر را در ادبیات، بخـواهیم به کار بریم، سخن همیشه به وسیله‌ی عنوان و مخاطب، یا نتیجه‌گیری و انتقال «آلینه» می‌شود. از خود به در می‌شود و «خود خویش» را در «مخاطب» می‌بازد و آزادی‌ها و امکانات خویش را به «قید»ها و «غرض»هایی که «عنوان» بر او بار می‌کند گرفتار می‌سازد[1].

و در این کتاب ـ که «روح تنهایی در غربت این کویر، با خود خویش حرف می‌زند» ـ سخن این هر دو قید لاینفک هـر سـخنی آزاد است، که نه مسؤول بیان و اثبات و تعلیم و تبلیغ «موضوع»هایی است که قبلاً «عنوان» شده است و نه محدود به مرز و سطح درک و رنـگ ذوق و پسند و زمینه‌ی پذیرش و انفعال «مخاطب»هایی که از پیش تعیین گشته‌اند.

در گذر عمر و گذر از منزل‌های زندگی، رنگ‌ها و طرح‌ها و حادثه‌ها و برخوردهای ما با «زندگی»، «دیگران»، «زمان»، و «وجود» و نیز احساس ما از «گذشته»ای که در «حال» حی و حاضر است و «در ما آمیخته» و «با ما درآویختـه» و نیـز حـالات شـگفتی کـه در آن یکبـاره می‌بینیم «بودن عالم» یا «بودن خویش» در برابرمان طرح شده است، و نیز لحظات مأنوس و عفیفی که در بحبوحه‌ی دیگرهـا و دیگـران بـا «خویش» برخورد می‌کنیم و در هم می‌نگریم و آشنایی می‌دهیم و با هم از بودن و از زیستن و از خلق و از حالات و رنـج‌هـا و آرزوهـای خویش سخن می‌گوییم... این‌همه، رنگ‌ها و طرح‌هایی بر پرده‌ی دل ما نقش می‌کند و این نقش‌ها انفعالی در روح ما پدید می‌آورد که ما را از مسیری که با همگان بر آن می‌تازیم، «همچون ژنده پیلی که چون هوای انزوا کند از گله‌ی خویش کناره می‌گیرد و گوشه‌ای را در جنگل می‌جوید»، لحظه‌ای و لحظاتی کنار می‌کشد و در خلوت انزوای خویش، در زیر باران تند اندیشه‌ها و دردها و حیرت‌ها می‌نشاند و بـر سـر غوغای ابرهای شوق‌زده و بی‌قرار اسفندی که در درون به درد و شوق می‌گریند خاموشمان می‌دارد و در این حال که همه‌ی پراکندگی‌هـای وجود و سراسیمگی‌های زندگی‌مان در یک «با خویشتن بودن» عریان و رهـا و صـمیمانه، انـس و آرامـش و وحـدت گرفتـه‌انـد، بـا خـود می‌اندیشیم، احساس می‌کنیم، و «حرف می‌زنیم».

در این حال، سخن گفتن، کلمات و تعبیرات را برای «فهماندن موضوعی خاص» به «گروه معینی»، «وسیله کردن» نیست. سخن گفـتن، خود جزئی از همان فهمیدن و احساس کردن است. سخن، گفتنی می‌شود؛ شبیه «گفت‌وگو کردن با خویش».

در آن حالات کـه معنـایی اندیـشه را برآشـفته اسـت و احـساسی را بـه حریـق کـشانده اسـت، در آن لحظـات کـه خـسته از ابتـذال روزمرگی‌هایی که تمام لحظه‌های ما را پامال کرده و رنجور از ملال زندگی و رنج بیهودگی «بـودن»، خـود مخاطـب خویـشیم یـا دوسـتی

---

[1] ارفیسم نقاشی را از قید مفهوم رنگ و شکل آزاد می‌کند، نه آن که نقاشی بی‌رنگ و بی‌شکل شود که رنگ و شکل بیافرینـد. سـخن آزاد از قیـد عنوان و مخاطب، به معنی فاقد عنوان و مخاطب نیست. این دو د را ذات سخنند، نه خارج از آن.

همچون خویش را مخاطب خویش می‌گیریم و به حرف زدن، نه «گفتن» به کسانی و کسانی و از موضوعی یا موضوع‌هایی، گفت‌وگو کردنی آزاد، گفت‌وگو کردنی شبیه «با خود آزاد و رها فکر کردن»، شبیه با هم‌درد مأنوس و محرمی «درد دل کردن»، «گپ زدن»، نه از رنج خاصی در زندگی، مشکل معینی در کار و امید مشخصی به آینده، از رنج زندگی و دشواری خویش و امیدها و هراس‌ها و احلام بی‌تعین و بی‌حد و مرز می‌پردازیم. در این حال و لحظه‌ها، آن‌چه طرح می‌شود موضوع سخن است نه آن‌چه طرح می‌کنیم. در این‌جا نفس «حرف زدن» اصالت دارد. سخن وسیله‌ی اثبات و انتقال نیست. خود یک نوع دم زدن، نوشیدن، چه می‌گویم؟ خود یک نوع «زندگی کردن» می‌شود. از سارتر شاهد نمی‌آورم. دل‌های ساده و دردمند مردم روستایی کویر، که از هراس این «خلوت خالی و سکوت ابدی» کویر خفقان را در اعمال سوگوار و تشنه‌ی خویش احساس می‌کنند، آن‌چه را سارتر «سخن شعر» می‌داند و به نیروی نبوغ فلسفی و هنر شایسته‌ی منطق بدان پی برده است، اینان به «قدرت درد» و «اعجاز دل» و «هدایت نیاز» یافته‌اند و این ضرب‌المثل نشان می‌دهد که سخنی را که نه ابزار انتقال و کلماتی را که نه علائم دلالت است، به حس می‌شناسند و حرف زدن را، در آن لحظه‌های ویژه‌ی عمر و حال‌های غیر عادی روح، که خود اصالت می‌یابد و نفس احساس رنج و شوق و ذات اندیشه و عاطفه می‌شود، به کار می‌برند، که می‌گویند:

«نشخوار آدمیزاد حرف است!»

در این‌گونه حرف زدن ــ که نشخوار دل است ــ آن‌چه مسائل را پیاپی هم می‌آورد، بر خلاف گفتن‌های ابزاری و انتقالی، اصل «علیت» نیست. اصول «تداعی» است. معانی، عمداً به عنوان مقدمات قیاسی منطقی، برابر هم چیده نمی‌شوند تا به «نتیجه‌ی اخس» برسند. معانی، خودبه‌خود و طبیعی و بی‌ریا و خالی از شائبه، همدیگر را «می‌خوانند»؛ نه به غرض گوینده و به اقتضای شنونده، که به دعوت یکدیگر در کلام فرا خوانده می‌شوند و آن‌چه به زبان شکل می‌دهد و آهنگ می‌بخشد، حالت‌های عاطفی و هماهنگی‌های احساسی است، نه قاعده‌های دستوری و دستورهای نویسندگی، معانی عقلی و انگیزه‌های الهامی و مایه‌های خیالی و شعری و نثری و استدلالی و وصفی به دست نویسنده را برای بنای ساختمانی منطبق بر یک نقشه‌ی قبلی و سبک و استیل معین تدوین نمی‌شوند. همه، آزادانه می‌آیند و در جای‌گاه فطری خویش قرار می‌گیرند؛ آن‌چنان که جوهر معنی و موسیقی احساس «اقتضا» دارد؛ نه آن‌چنان که هنرمندی و نتیجه‌گیری و تعلیم و تبلیغ «ایجاب» می‌کند.

من در این‌جا تمرینی برای پدید آوردن سبکی تازه در نویسندگی نکرده‌ام. امّا چنین شد است که گویی در آن ساعات که گرم خیالات و غرق اندیشه‌هایی در خلوت تنهایی با خویش بوده‌ام و «بی‌خویش» می‌نوشته‌ام، آن‌چه بر خیالم می‌گذشته و یا در دلم می‌آمده است، بی هیچ کم و کاستی، بر روی این صفحات نقش می‌بسته است، با همان عریانی و بی‌قیدی و بی‌نظمی و بی‌شائبگی و با همان صمیمیت و خلوص مطلقی که معانی و عواطف بر صفحه‌ی ضمیرم، به سرانگشت خیال و خاطره و به نیروی ادراک و احساس، نقش می‌شده است.

در فرهنگ ما، «بث‌الشکوی[1]»ها و «نفثةالمصدور[2]»ها ــ که دردنامه‌های روح‌های پرقلق و سینه‌های رنجور و خسته‌ی قربانیان جهل و خشونت ایامند ــ به چنین زبانی نزدیکند و در شعر نیز «غزل» تجلی شور و شوق و اندوه و اضطراب شاعری است که سخنش «اصالت» یافته است و کلماتش، نه آلات انتقال و علائم هدایت، که گل‌ها و گیاهانی‌اند در شب زمستانی زندگی‌اش که به پیام اسفند و بوی بهار و نوازش آفتاب، از عمق و زمین حاصل‌خیز ضمیرش سر می‌زنند و می‌رویند و انتقادی که «اهل قاعده» بر آن دارند که غزل «یک‌دست نیست و در هر بیتی به شاخه‌ای می‌چرد و موضوع واحد و روح یکپارچه‌ی بیان را فاقد است»، از این‌جاست که غزل یک بیان عالی و بالذات است و نه آلی و بالاعتبار، و معانی در آن به زنجیر علیت منطقی به هم بسته نیستند و اراده‌ی صاحب غرض آن‌ها را به ترتیب

---

[1] شکوه‌های پراکنده

[2] آن‌چه از یک سینه‌ی مجروح و دردناک، با هر دم بی‌اختیار بیرون می‌پرد.

معینی برای رساندن نتیجه‌ای به مخاطب، مقدمه‌وار کنار هم نمی‌چیند. بل‌که «حرف»ها خود به سائقه‌ی آشنایی و هم‌دردی، پیوند تناقض و همانندی و هم‌جواری، یکدیگر را می‌خوانند و با این تداعی‌های آزاد و فطری است که در خلوت ضمیر گرد هم می‌آیند؛ چه آدمی بخواهد، چه نخواهد، چه بداند، و چه نداند.

آن‌چه در این‌جا آمده است، گزیده‌ای‌ست از هزاران صفحه «بث‌الشکوی»ها و «غزل»های غیرمنظوم من در حالات و «آنات» ماورایی و مرموزی، در گذار عمر، که با جاذبه‌ی «تأثری» روح همه شعار و دثار خویش فرو می‌ریخته و از بند همه‌ی «بایستن»های همیشگی‌اش می‌گریخته و در یک «با خویشتن بودنی، رها از ماسوایش» در آتش آن «معنی که سر در دنبال من داشته» و تسخیرم کرده است، معنی‌های پیچیده و متراکم بسیار نیز همراه آمده و در من سر برداشته است. از آن است که هر عاطفه‌ای که در درون سر می‌زند و می‌روید و تمام بودن آدمی را فرا می‌گیرد، کالبد همه‌ی دردها و خاطره‌ها و نیازها و آرزوهای مرده و مجهول و از پا در رفته را نیز برمی‌شورد و از روح خود در آن‌ها می‌دمد و می‌پرورد و قیامتی شگفت در گورستان ساکت درون برپا می‌دارد و این رستاخیز را آن‌ها که خواسته‌اند، به نظم یا نثر برای «دیگران» «گزارش» کنند تباه کرده‌اند و من هرگز به چنین کوشش بیهوده‌ای نپرداخته‌ام و ننوشته‌ام و نگفته‌ام و در آن لحظات جادویی و غریب که در این رستاخیز بوده‌ام، آن‌چه می‌دیده‌ام و «می‌یافته»ام، خود علی‌رغم من، و گاه بی‌خبر من، «حرف و فعل و صوت» می‌یافته است و سخن می‌شده است و احساس می‌کرده‌ام که در این حالت‌ها، نوشتن را به عنوان وسیله‌ای برای بیان و انتقال این افکار و عواطف استخدام نمی‌کرده‌ام و برای آن که «بماند و بنماید و بدانند» نمی‌نوشته‌ام. بل‌که تنها از آن رو می‌نوشته‌ام که «نمی‌توانسته‌ام ننویسم»! و در این هنگامه‌های «بی‌خویشی» که کلمات «هر یک انفجاری را در خود به بند می‌کشیده‌اند» و روح را در تنگنای خفقان‌آور زیستن و بودن بی‌تاب می‌ساخته‌اند و دردها و حرف‌ها، بی‌قرار و هراسان از خاموش مردن، خود، واژه‌های خویش را برمی‌گرفته‌اند و برای «گفتن» بر سرم می‌تاخته‌اند و من، بی‌طاقت و دردمند، زندانبانی را می‌مانسته‌ام که زندانیانش بر او شوریده باشند. عمق و روح این شهادت راستین توماس ولف را با تمام بودنم، با راستی حس می‌کرده‌ام که:

«نوشتن برای فراموش کردن است، نه برای به یاد آوردن!»

تنهایی صفت بارز «وضع انسانی» situation humaine است. جوهر الهی «خودآگاهی، آزادی، و آفرینندگی» ــ که نوع «بشر» را تا مرحله‌ی تکاملی «انسان» بودن فرا می‌برد، بیگانگی او را با طبیعت عنصری، نظم کور و کائنات ناآگاه و بی‌احساسی که او را احاطه کرده‌اند، توجیه می‌کند و مذهب و هشق و هنر سه جلوه‌ی این «روح غریب» است. این «نی بریده از نیستانش که همواره از فراق، اضطراب، حسرت، انتظار، و بیزاری و عشق می‌نالد، و هر چه به «خود» بیش‌تر پی می‌برد تنهاتر می‌شود و پیوندهای ناخودآگاهش با طبیعت می‌گسلد و از «ما» (روح جمعی) که در جامعه‌های باستانی نیرومند و مسلط بود، می‌برد و به «من» می‌رسد و آن‌گاه بریده از جهان و جدا از جمع، درد «اختیار» و هراس «رهایی» بی‌قرار و مضطربش می‌کند و می‌کوشند تا با تخدیر و مستی، آن را فراموش کند و لحظه‌ای از آن بیاساید و یا به کمد عشقی، از رهایی رها شود و با دلی پیوند گیرد و یا به اعجاز هنر، طبیعت را با خویش آشنا و هم‌درد سازد و خود را با دیگران تفاهم و خویشاوندی بخشد و پیوندهایی را که با خودآگاهی عقلی گسست، با بیان و آفرینش هنری، «اتصال» دهد و یا از تنگنای بی‌درد و بیگانه، به درون خیزد و بر بال روح بی‌تاب خویش بنشیند و به نیروی عشق و هدایت عرفان، به آن «نمی‌دانم کجا»ی آشنایی که که این‌جا نیست بگریزد و یا به دعوت پیغامی غیبی و راهبری رسولی که از آن‌جا خبر آورده است، خود را «نجات» دهد و اگر نه پیام غیب را باور کرد و نه الهام دل را، نه عشق قرارش بخشید و نه هنر نگاهش داشت و او ماند و «آن‌چه پیدا هست»، باید یا «شراب» فراموشی‌اش بخشد و یا «انتحار» خلاصی‌اش دهد، که تنها موهبتی که می‌تواند آدمی را با «همه‌اش همین!» اشباع کند و در این دور باطل «تولید برای مصرف و مصرف برای تولید» و «آسایش فدای تأمین وسایل آسایش»! «خوش‌بخت» سازد، «حماقت» است و دریغا که حماقت هم موهبتی است خدادادی. زیرا آدمی می‌تواند خود را بکشد، امّا نمی‌تواند تصمیم بگیرد که «نفهمد».

تنهایی ـ و با این معنی، به‌تر است بگویم: «خدایی» یا «غربت» ـ آن‌چنان که من می‌فهمم، بر خلاف قضاوت قالبی رآلیست‌های سطحی، با ایده‌آلیسم عرفانی شرق (از لائوتزو و بودا تا تصوف اسلامی) و ایده‌آلیسم فلسفی غرب (از افلاطون تا برکلی و سورآلیسم و ذهنیت‌گرایی جدید) یکی نیست. همچنان که از «رآلیسم» تنگ و تاریک «جزمی‌های مدعی دیالکتیک»، سخت به دور است. آن ایده‌آلیسم یک نوع «دل‌زدگی» بورژوایی یا آلام و احلام فلسفی و احساسی «انسان‌های مرفه» است و «رفاه»، خود یک «غفلت» است و غفلت «جهل»! سری که رنج و تعهد و هدف ندارد، به دنبال «سرگرمی» می‌گردد و اندیشه‌ای که با حقیقت تماس ندارد و در خلأ فراغت سرگردان است، به «پوچی» سارتر می‌رسد و به «عبث» کامو، یا بی‌انتظاری بکت و یا «دم‌غنیمتی» کافکا یا خودفریبی و «بهشت‌انگاری» ژید و یا طغیان مالیخولیایی سوررآلیسم، یا خیال‌بافی‌های هگل و یا وهم‌پرستی‌های برکلی... زندگی مردم سیر و پر و فارغی که یکنواخت و معین و مهیا می‌گذرد، ناچار از «غرایب و عجایب» و رمان‌های پلیسی و تفنن‌های جنسی و مازوشیسم و سادیسم و سرگرمی‌های اعجاب‌آور و آرایش‌های فانتزی و حیرت‌انگیز و بازی‌های تند و خیره‌کننده‌ی رقص و رنگ و نور و «امپرسیونیسم» و ذهنیت‌های ساختگی و تجریدی «فرمالیسم» و اصالت تکنیک در هنر و ادب و حتی زندگی، هیجان می‌آفریند و معنی بودن و بهانه‌ی زیستن می‌گیرد[۱].

از سوی دیگر، «رآلیسم»! این رآلیسم، تنها به اندازه‌ی قدرت و خصوصیت نفی‌کننده‌ی گرایش‌های بورژوایی‌اش ارزش دارد. وگرنه رآلیسم موجود قدرت خلاق و خدایی هنر و اندیشه‌ی شگفت و عصیانی و احساس ماورای عقلی و غیرمادی انسان را در سطح «واقعیت محسوس» فرود آوردن و «رسالت ابدی» انسانی را در دامنه‌ی تنگ «ضرورت‌های موقتی» محصور کردن و آفرینش هنری را با ابزار نیازهای فوری و مادی ساختن و «ارزش» را با «سود» و «هدف» را با «اصل» و «حقیقت» را با «مصلحت» و «زیبایی» را با «فایده» یکی شمردن است.

به گفته‌ی شاندل: «نتایج یکی از موثق‌ترین دلایل توجیه و تصدیق «وسایل» است[۲]. امّا اگر تنها نتیجه را ملاک ارزش‌یابی وسیله تلقی کنیم، این خطر که ارزش‌هایی بالاتر از نتیجه را وسیله‌ی آن کرده باشیم، بسیار است». بی‌شک مواقع خاصی در شرایط گذرای زندگی و تاریخ فرا می‌رسد که «باید» چنین کنیم. ضرورت گاه «ترجیح بلامراجح» را ایجاب می‌کند. هنگامی که سیل هجوم می‌اورد و یا حریق در شهر می‌افتد، «وظیفه»ی همه مشخص است. آن‌گاه که گرسنگی بیداد می‌کند، از مائده‌های روحی سخن گفتن خیانت است. نه‌تنها به زندگی مادی، که به معنویت روحانی نیز هم. بر خلاف سخن سعدی، اندرونی که از طعام خالی است خانه‌ی جهل و زاغه‌ی ظلمت است. حتی دین من اعلام می‌کند که «هر کس معاش ندارد معاد ندارد».

ایده‌آلیسم یا رآلیسم؟ با این دو عینک همیشگی آن‌چه را من در «انسان» می‌بینم نمی‌توان دید. وانگهی، نگاهی که شهرها و آبادی‌ها را می‌نگرد، در «کویر» هیچ نمی‌یابد. نگاهی دیگر هست که آن‌چه را در آبادی‌ها و شهرهای شلوغ و پرهیاهو و رنگارنگ نیست، در کویر می‌تواند یافت. برای دیدن برخی رنگ‌ها و فهمیدن برخی حرف‌ها، از نگریستن و اندیشیدن کاری ساخته نیست. باید از آن‌جا که همیشه هستیم، برخیزیم. آدمی بر برش‌های گوناگونش، حقیقت‌های گوناگون می‌یابد. در هر برشی، بعدی دارد و در هر بعدی موجود دیگری است و جهانش نیز جهانی دیگر می‌شود و لاجرم نگاهی دیگر و زبانی دیگر می‌یابد.

در اوج آگاهی، آدمی خود را زندانی چهار «زندگی» می‌یابد: «طبیعت»، «تاریخ»، «جامعه»، و «خویش»! و سخن گفتن از «معانی و عواطف» و «دردها و نیازها»ی آدمی است که در هر یک از این چهار زندگی‌اش بر گونه‌ای است: گاه در «هستی» سخن می‌گوید، سخنش فلسفه است. گاه در تاریخ و سخنش انسان است. گاه در جامعه و سخنش سیاست، و گاه در خویشتن و سخنش شعر.

---

[1] گرچه این‌ها همه آثار همان «دغدغه»ای است که می‌گویم، امّا استناد من به این «علام» بیمارگونه، تأیید آن‌ها نیست.

[2] اشاره است به این سخن مشهور که «هدف وسیله را توجیه می‌کند».

و من، همه‌ی عمر، آن‌چه گفته‌ام از سیاست گفته‌ام. «ما» بوده است که در «من» از خویشتن سخن می‌گفته است و از زمینه و زمانه‌ی خویش؛ و مخاطبم، لاجرم، مردم عصر من و سرزمین من.

و امّا گاه خود را موجودی می‌یافته‌ام در «این دنیای بزرگ»، و گاه مردی در «انتهای زمان»، با این تاریخ شگفت که «در من جاری است». و گاه «مردی در خویش» و در این لحظات از آن‌چه همواره در ناخودآگاهی، جزئی از آن کلی و بعدی از آن ذات بوده‌ام، جدا می‌شده‌ام و تنها و مجرد، و «من» می‌شده‌ام و در برابرم «بودن» و من می‌شده‌ام و در من «زیستن»، و من می‌شده‌ام و با من «خویشتن»! و در این «آن»های شگفت و هراسناک، معانی و عواطف غریب در من حلول می‌کرده‌اند و دردها و نیازهای ناشناس در من می‌روییده‌اند و بی‌من، کالبد می‌گرفته‌اند و خود سخن می‌شده‌اند و در این‌جا است که کلمه، نه دیگر «نشانه‌ی دلالت»، که به گفته‌ی سارتر، «شیء» و «مفهوم»، نه مدلول و مقصود، که صفت و ماهیت لفظ، و واژه‌ها، نه علائمی گزارش‌گر و قراردادهایی حکایت‌گر، که به تعبیر شاندل، «پاره‌های بودن آدمی» می‌شوند و لاجرم، بی‌آداب و ترتیب «انتقال» و بی‌قیدوبند «مخاطب»؛ که «حرف زدن» است و نه «گفتن». و از این است که بدعت و غرابت «سبک» و «زبان» در این نوشته‌ها بدعت و غرابت معانی فکری و احساسی را (که در این حال از هم تفکیک‌ناپذیرند) دیریاب‌تر کرده است و ناچار به همان اندازه که ناقدان متداول بازار طعمه‌های خویش را به آسانی در این کتاب می‌جویند، جویندگان صادق معانی، بی «دو بعد دریافت» و نیز بی «دو سرمایه‌ی فرهنگ»، جز لعاب رقیقی از سطح این کتاب و جز احتمالاً زیبایی سخنی و هنرمندی تعبیری و گیرایی توصیف و تشبیهی، در آن هیچ نخواهند یافت. که کویر است و «چشم‌های شهری» که در آن جز طلوع و غروبی زیبا و آسمانی ستاره‌ریز، هیچ نمی‌بینند.

این کتاب، به تعبیر سارتر، «شعر»ها و به معنی فارسی کلمه، «غزل»ها و «نفثة‌المصدور»های یک سینه‌ی مجروح و «بث‌الشکوی»های یک «روح کویری» است و این کویر، هم «جهان من» است و هم «تاریخ من» و هم «میهن من» و هم «دل من»، «خویشتن غریب من»، «زیستن بایر و آتشناک من»، و بالأخره، «داستان من» است. و این کویر تشنه و مرموز و گدازان و منتظر و غمگین «بودن»!

خواننده‌ی این سخنان نباید خود را «مخاطب» انگارد، که این سخنان بی‌مخاطب است. باید «بیننده» و «جوینده»ی آن باشد. الفاظ و عبارات را «نخواند» معانی و عواطف «جمله گشته» و «کلمه شده» را «لمس کند»، «بچشد»، «ببوید»، نه آن‌چنان که «نامه»ای را «می‌خواند»؛ آن‌چنان که «سرگذشتی» را «می‌بیند». نه آن‌چنان که به «خطاب» گوینده‌ای «گوش می‌دهد»، آن‌چنان که «آوای موسیقی»ای را «می‌شنود». آن‌چنان که تنهایی دردمند را می‌بیند که «خود را می‌نالد»... که در «کویر» هیچ نیست، نه حرفی، نه کسی، تندبادی سرگشته و بی‌آرام، در این بی‌کرانگی تشنه همچون روحی تنها و سرگردان، می‌وزد و می‌نالد و می‌جوید و فریاد می‌کشد.

و تو، چند گامی از «حاشیه»، به درون آی و چشم‌هایت را با هر دو دستت سایه کن و بی آن که بخواهی «نقد فنی» کنی، به تماشای سرنوشتش بنشین. از زاویه‌ی نگاه من به این دنیا بنگر! با کاروان دل من، با زادفرهنگ من، بر روی جاده‌ی تاریخ من و با تازیانه‌ی رنج‌ها و شوق‌های من بر سینه‌ی این کویر بران! تا به «بوی سخنم»، نه به «دلالت الفاظم»، به دل این کویرها راه یابی و در صمیم این «صحرای عمیق» گم شوی و تنهایی و غربت و هراس و شکوه و بی‌کرانگی و ملکوت و زیبایی‌های وحشی کویر را تماشا کنی و از آن‌جا به «ماوراءالطبیعه»ی این «دنیا» و به «غیب» این غم‌ها و شادی‌های همه نزدیک و همه پیدا و همه روزمره، سر کشی و آن‌گاه به نفرین یا آفرین من بنشینی. به هر حال خواننده‌ی صادق کویر ـ ای دوست، ای دشمن دانا ـ این «شقشقیه» را ـ همچنان که «شقشقیه»ی خویش ـ مشنو، ببین! مخوان، بیاب!

و پیش از آن که بیاندیشی تا چه بگویی، بیاندیش که چه می‌گویم.

مشهد ـ نهم اسفند ۱۳٤۸

کویر

تاریخی که به صورت جغرافیا نمایان شده است.

بر کرانه‌ی کویر، به تعبیر حدودالعالم، «شهرکی» است که شاید با همه‌ی روستاهای ایران فرق دارد. چشمه‌ی آبی سرد که در تموز سوزان کویر، گویی از دل یخچالی بزرگ بیرون می‌آید؛ از دامنه‌ی کوه‌های شمالی ایران به سینه‌ی کویر سرازیر می‌شود و از دل ارگ مزینان سر برمی‌دارد از دل این دیواره‌های عبوس و مرموزی که قرن‌های گم‌شده‌ای را که اسلام به اساطیر کشاند، در آغوش خویش نگاه داشته‌اند و خود، علی‌رغم تاریخ، همچنان استوار ایستاده‌اند. از این‌جا درختان کهنی که سالیانی دراز سر بر شانه‌ی هم داده‌اند، آب را تا باغستان و مزرعه مشایعت می‌کنند و بدین‌گونه، صفی را در وسط خیابان مستقیمی که ستون فقرات این روستای بزرگ را تشکیل می‌دهد، پدید می‌اورند و از دو سو، کوچه‌هایی هم‌اندازه و روی در روی هم و راسته و همگی در انتها، پیوسته به خیابانی کمربندی که محتوای ده را از باروی پیرامون آن جدا می‌سازد.

درست گویی عشق‌آباد کوچکی است و چنان‌که می‌گویند، هم بر انگاره‌ی عشق‌آبادش ساخته‌اند. صد سال پیش که مزینان کهنه را سیل از بنیاد برمی‌کند و می‌برد و ناچار، همه‌چیز از نو ساخته می‌شود. حدودالعالم از «مرد» و «انگور» مزینان نام می‌برد و از هزار و سیصد سال پیش، هنوز بر همان مهر و نشان است که بود. مردانش نیرومند و مغرور که خود را دهاتی نمی‌دانند و شهری‌ها را گدایان گوش‌بر می‌بینند و مردان متجدد را زنانی ریش‌دار! و در شگفتند که چرا غالباً این تنها برگه‌ی معتبر را هم از میان می‌برند!؟

و باغ‌های انگورش که هنوز ـ علی‌رغم مادیتی که بر روستاها تاخته و باغ‌ها را همه غارت کرده است ـ بر جا و آبادند و خوشه‌های عسکر و لعل و شست عروسش همچون چراغ می‌درخشند.

و تاریخ بیهق، از شاعران و دانشمندان و مردان فقه و حکمت و شعر و ادب و عرفان و تقوایش یاد می‌کند، در آن روزگاری که باب علم بر روی فقیر و غنی، روستایی و شهری باز بود و استادان بزرگ حکمت و فقه و ادب، نه در «ادارات»، که در غرفه‌های مساجد یا مدرس‌های مدارس می‌نشستند و حضور در محضرشان نه پرداخت مبلغ و مدرک و شرایط می‌خواست و نه دریافت غبغب و کبکب و دبدب و شمایل! که هنوز «اداره‌ی نمی‌دانم چی‌های عالیه‌ی ویژه‌ی تبدیل نسخ چاپی به نسخه‌های خطی» تأسیس نشده بود و این بود که آن بچه دهاتی دهقان‌زاده‌ی ضعیفی که از بی‌نانی در ده نمی‌توانست بماند، می‌توانست در شهر با یک نظامی قدک و یک‌لاقبای کرباس، بی هیچ شرط و شروطی، وارد مدرسه‌ای شود و اتاقی بگیرد و بورس تحصیلی‌ای، و هر استادی را هم که پسندید، خود انتخاب کند[1]. استاد،

---

[1] و تصادفی نیست که علمای بزرگ فقه و حکمت و ادب قدیم، اکثریت نزدیک به اتفاقشان، ریشه‌ی دهاتی دارند و فرزندان دهقانانند و یا ملای ده و تحصیل‌کرده‌های عالی امروزینمان غالباً بورژوازادگان شهری‌اند و یا فرزندان اشراف یا ملاکین و خوانین و خواقین: فلان‌الدوله‌ها و

ابلاغ به دست، ناگهان بر سر شاگرد نازل نمی‌شد. شاگرد بود که همچون جوینده‌ی تشنه‌ای می‌گشت و می‌سنجید و بالأخره می‌یافت و سر می‌سپرد؛ نه به زور «حاضر و غایب»، بل به نیروی ارادت و کشش ایمان.

از این است که هر گاه پدرم و هم‌درسی‌هایش گرد هم می‌نشینند و از حوزه‌های درس و اخلاق ادیب نیشابوری بزرگ و آقا بزرگ حکیم و آشتیانی و میرزا حسنعلی قهرمان و میرزای اصفهانی یاد می‌کنند، چهره‌شان از آتش خاطره‌های پر از عصمت و قداست تافته می‌شود و چشم‌هاشان از حسرت آن ایام رفته به اشک می‌نشیند. گویی اصحاب پیامبرند یا امام و یا سوختگان آتش ارادتند که از مرادشان سخن می‌گویند و من هر گاه با هم‌کلاسانم می‌نشینم و با هم خاطرات ایام تحصیل را نشخوار می‌کنیم، دل‌هامان از درد خنده می‌گیریم که آن روز در کلاس معلم خطمان «موش» ول دادیم و روز دیگر که در کلاس دبیر شیمی، یکی از بیلوت‌های کلاس «بو» ول داد و وقتی دبیر با اعتراض توضیح خواست که این بوی چیه، گفت: بوی تجزیه‌ی آب! و کیک که در تمام دوران تحصیل دوست وفادار هم بودیم و همیشه به جای هم حاضر می‌گفتیم و آن فلانی حقه‌باز که با بچه‌ها قرار می‌گذاشت و درست در وسط کلاس که آقای دبیر گرم درس می‌شد و کلاس هم جذب درس، یک‌هو غش می‌کرد و شلپ می‌افتاد به زمین و دست و پا می‌زد و خرناس می‌کشید و کف می‌کرد و چه‌ها که نمی‌کرد! و بی‌چاره دبیر هم رنگش می‌پرید و تا او را به حالش می‌آوریم، زنگ می‌زدند و غائله خاتمه می‌یافت! و آن معلم خارجی که شنیده بود دانشجوهای ایرانی تقلب می‌کنند و راه هوشیارانه‌ای برای جلوگیری از تقلب ابتکار کرده بود و سر امتحان شفاهی قیچی‌ای همراه می‌آورد و به شاگرد می‌گفت کتابت را ببند، سپس استاد قیچی را مثل استخاره‌چی‌ها ناگهان بر وسط کتاب فرود می‌آورد و قیچی بر هر صفحه‌ای که فرو می‌نشست، باز برای محکم‌کاری، آن صفحه را که قیچی به تصادف تعیین کرده بود بازدید می‌کرد که معنی لغات را رویش ننوشته باشند و آن‌گاه که خاطرش صددرصد جمع می‌شد، می‌گفت بخوان! و آن رفیق حقه‌ی ما یک متد ضدقیچی اختراع کرد که اثر آن را از بین برد و آن بدین طریق بود که دم در اتاق امتحان، یک صفحه را انتخاب کرد و چند بار پیش دیگران خواند و مثل آب که شد، دو طرف کتاب را بر روی محور لایه‌ی همان صفحه از پشت تا کرد و بعد کتاب را بست و وارد شد و تا قیچی جادو بالا رفت هنوز به لبه‌ی کتاب تماس نیافته، انگشت‌هایشان را که عطف کتاب را گرفته بود کمی از هم باز نمود و کتاب هم اندکی دهان گشود و او با تردستی ظریفی دهانه‌ی کتاب را به زبانه‌ی قیچی استاد داد و قیچی، ناچار «تصادفاً» بر همان صفحه فرود آمد و استاد باز برای محکم‌کاری آن صفحه را بازدید کرد و خاطرش که «صددرصد» جمع شد گفت بخوان! و خواند و استاد با اعجاب و تحسین گفت:

ـ آفرین! خیلی خوب! شما!؟

ـ بله استاد، خیلی زحمت کشیدم و این چند روزه فقط درس شما را می‌خواندم که ضعیف بودم و حالا چقدر افسوس می‌خورم که چرا از اوّل سال قدر درس شما را نمی‌دانستم و تنبلی می‌کردم!

ـ مرسی، مرسی، ووزت تره‌زانتلیژان، مه، امپو... پارسو!... منتنان، ساواتره بین!...

ـ اختیار دارین! از بی‌شعوری خودتونه مادام!

ـ اُ... پادو کوا...!

بهمان‌السلطنه‌ها، که اگر کلاس‌های تعلیمات عالی، همچون گذشته، دیوار و دفتر نداشته باشد و میدان مسابقه، به تساوی بر روی فقیر و غنی باز باشد، بی‌شک بچه‌دهاتی‌ها که روح سالم‌تر دارند و معنی زندگی را هم از آغاز کودکی می‌فهمند و پرورده‌ی رنج و کارند و روییده‌ی طبیعت و آفتاب، از نازپروردگان تنعم و تفریح و پول و نیرنگ و پرورشدگان سایه‌بسته و نشخوارکننده‌ی تنبل و خوش و سیر و پر و آلوده‌ی بی‌درد پیش می‌زنند. اگر ناجوانمردانه پسشان نزنند. و در طول قرن‌های طولانی که خود تمدن و فرهنگ داشتیم، آن را نشان داده‌اند (تمدن و فرهنگ؛ نه این کالای وارداتی امروز که عنتربازی آن لوطی عنتری فرنگی است و تجدد است و نامش را تمدن گذاشته‌ایم.)

*   *   *

صحبت مزینان بود. نزدیک هشتاد سال پیش، مردی فیلسوف و فقیه که در حوزه‌ی درس مرحوم حاجی ملاهادی اسرار[1] ـ آخرین فیلسوف از سلسله‌ی حکمای بزرگ اسلام ـ مقامی بلند و شخصیتی نمایان داشت به این ده آمد تا عمر را به تنهایی بگذارد و در سکوت فراموش‌شده‌ای بر لب تشنه‌ی کویر بمیرد.

به گفته‌ی مرحوم حکیم سبزواری بزرگ، وی در محضر اسرار نه همچون شاگرد، که به مانند رفیقی هم‌زانوی وی می‌نشست. چه، وی حکمت را پیش از این، نزد دایی‌اش علامه بهمن‌آبادی خوانده بود که استاد کلام و حکمت و فقه بود و با حکیم اسرار، در حکمت معارضه می‌کرد و در نظر برخی صاحب‌نظران بر او ارجح بود و با آن که در بهمن‌آباد، کوره‌دهی نزدیک مزینان، انزوا داشت، شهرتش زبانزد حوزه‌های علمی تهران و مشهد و اصفهان و بخارا و نجف بود که آن ایام علم و فضیلت را علامه‌های تراشیده و دسته‌ها و دستگاه‌های مجله‌دار و قلم‌دار و مصاحبه‌ساز و قراردادبند و دیگر بند و بست‌ها در محاق سکوت خفه نمی‌کردند و هنوز قرن علم و نور و تمدن و چاپ و فرهنگ عمومی نیامده بود که اگر نبوغی در شهرستانی بماند و در کافه‌ها و محفل‌ها و مرجع‌های فضلای کهنه و نو تهران راه نیابد و یا راه نخواهد، کتمانش کنند و اگر ید بیضایی کرد که در چشم‌ها زد، به سحرش متهم کنند و بدتر از سحرش!

آوازه‌ی نبوغ و حکمت علامه در تهران پیچید و شاه قاجار به پایتخت دعوتش کرد و او در سپهسالار درس فلسفه می‌گفت و چهل تومان از ناصرالدین شاه سالیانه می‌گرفت. امّا این وسوسه‌ی تنهایی و عشق به گریز و خلوت، که در خون اجداد من بوده است، او را نیز از آن هیاهو باز به گوشه‌ی انزوای بهمن‌آباد کشاند و به زندگی در خویش و فرار از غوغای بیهوده و آلوده‌ی آن سواد اعظم به خرابه‌های قدیمی بیرون این ده! که روحی دردمند داشت و بی‌تاب، و شب‌های آرام در دل این ویرانه‌ها تنها می‌گشت و می‌نالید و در سایه‌ی دیواری می‌نشست و غرقه در جذبه‌های مرموز خویش با خود و با خدا زمزمه می‌کرد و این زندگی‌اش بود.

می‌گویند این شعر را سخت دوست می‌داشت و همواره تکرار می‌کرد:

این سخن‌ها کی رود در گوش خر　　　گوش خر بفروش و دیگر گوش خر!

و شاگرد او نیز که برای آموختن و اندوختن، جوانی را در حجره‌های تنگ و مرطوب مدارس قدیمه‌ی بخارا و مشهد و سبزوار، بر روی کتاب‌ها و زانو به زانوی مدرسان و عالمان بزرگ آن روزگار تمام کرده بود، اکنون که هنگام کمال بود و رسیدن به جاه و مقام روحانی، و مسند بلندپایه‌ی علمی و زعامت خلق و باید مرجعی می‌شد و صاحب وجهه‌ای و نفوذی و دستگاهی و نام و آوازه‌ای، همه را رها کرد.

بعد از حکیم اسرار، همه‌ی چشم‌ها به او بود که حوزه‌ی حکمت را او گرم و چراغ علم و فلسفه و کلام را او که جانشین شایسته‌ی وی بود روشن نگاه دارد. امّا در آستانه‌ی میوه دادن درختی که جوانی را به پایش ریخته بود، و در آن هنگام که بهار حیات علمی و اجتماعی‌اش فرا رسیده بود، ناگهان منقلب شد. فلسفه و دین او را بدین‌جا کشاندند. فلسفه به او آموخته بود که غوغا و تلاش و فریب حیات، همه پوچ است و دروغین است و ابله‌فریب. دین به او آموخته بود که دنیا و هر چه در اوست پلید است و دل‌های پاک و روح‌های بلند را نمی‌فریبد و در این منجلاب، جز کرم‌های کثیفی که از لجن مست می‌شوند و به نشاط می‌آیند، چیزی نیست و او که نه می‌خواست فریب خورد و نه لجن‌مال شود، شهر را و گیر و دار شهر را رها کرد و چشم‌ها را منتظر گذاشت و به دهی آمد که هرگز در انتظار آمدن

---

[1] به نقل مرحوم فقیه سبزواری و نیز حکیم سبزواری بزرگ، مرحوم آخوند ملا محمد کاظم خراسانی معروف، که هم در مشروطیت و هم در حکمت نامی‌ترین مرد قرن اخیر است و نویسنده‌ی کفایه در اصول، «در سفر عتبات، حکمت را نزد وی آموخته است و جز او در فلسفه استادی نداشته و استعداد شگفتش او را در این رشته تا بدین پایه رسانده است.»

چون او کسی نبود. هشتاد سال پیش، وی در آغاز کمال، با لبانی خاموش، پیشانی‌ای از اندیشه مواج، ابروانی از ایمان و تصمیم گرفته، سر از نومیدی در برابر هر چه بر روی خاک و در زیر این آسمان می‌گذرد پایین، و گام‌هایی از آن رو که به هیچ‌جا نمی‌خواهد برود مطمئن و آرام، چهره‌ای بر معصومیت این مردم رحیم، و چشمانی از برق نبوغ تند، و لبخندی از ناچیزی خویش در برابر عظمت «او» متواضع، و گردنی از حقارت عالم و اهلش برافراشته از غرور، و سر و وضعی از فرط استغنا و صمیمیت بی‌ریا و ساده و رها کرده، به این روستا آمد و در خانه‌ی کوچکی، در خم کوچه‌ای منزل گرفت و در انتظار پایان یافتن بازی مکرر و بی‌معنی این دو دلقک سیاه و سفید ماند و مرد و مردم صمیمی ده از او چه‌ها می‌گفتند! یک شبه‌امام، شبه‌پیغمبر، یک فرشته، یکی از اولیاءالله و به هر حال غریبی از مردم آن عالم در این ده! «کفش‌هایش گاه پیش پایش جفت می‌شد... روز مرگ خویش را خبر داد... سال قحطی، دخترانش ناله کردند که سال سخت است و زمستان را بی اندوخته‌ی نانی چه کنیم و او از خشم برآشفت و نیمه‌شبی ناگهان صدای ریزشی از کندوخانه برخاست و همه را بیدار کرد، رفتند و دیدند که از نافه گندم می‌ریزد و برخی کندوها لبریز شده است...»

کربلایی علی، پسر کربلایی مؤمن، آن شب در صحرا آب می‌راند، در گود آبشخور: «ناگهان دیدم در سایه روشن مهتاب شب، سیاهی‌ای از دور می‌آید، نزدیک‌تر شد، حیوانی بود شبیه شتر، به رنگ سمند، به طرف قبرستان رفت و کنار قبر حکیم ایستاد. دیدم جنازه را بیرون آوردند و بر او نهادند و او به سمت مغرب رفت و ناپدید شد... پس از لحظه‌ای ناگهان به خود آمدم و چنان ترسم برداشت که افتادم و از هوش رفتم...» دیگران نیز که آن شب در صحرا بودند، به گونه‌ی دیگری شهادت دادند: «نوری از آسمان مغرب بر سر قبر فرود امد... باز از همان راه به آسمان برگشت و ناپدید شد.» وی در ۱۳۱۸ قمری مرد و شگفت آن که در ۱۳۳٦، هیجده سال بعد، باران قبر او را خراب می‌کند و جد بزرگم دستور می‌دهد تا آن را از بنیاد بسازند. در حفره‌ی گور هیچ نیافتند جز مهر نمازش و حتی تسبیح تربتش... و چند سال بعد که فرزند پارسای صاحب‌کراماتش، شیخ احمد می‌میرد، در همین حفره‌ی خالی دفنش می‌کنند و اکنون پدر و پسر، هر دو در یک گور آرمیده‌اند... نه، پسر در گوری که پدر در آن بود مدفون است و پدر را که در زندگی، آفرینش بر حاجتش تنگی می‌کرد، نخواستند که در زاغه‌ای آن‌چنان تنگ و تیره نگاه دارند که می‌دانستند نعش پوسیده‌ی او نیز تاب تنگنا ندارد. نجاتش دادند. وی آخوند حکیم، جد پدر من بود.

چه لذت‌بخش است آن‌چه از او برایم حکایت می‌کنند. من در این حکایت‌ها است که سرچشمه‌ی طبیعی بسیاری از احساس‌های ریشه‌دار مجهولی را که در عمق نهادم می‌یابم پیدا می‌کنم و این معاینه‌ای شگفت و مکاشفه‌ای شورانگیز است. مثل این است که از من و حالات من و عوطف و خصایص روح من و از زندگی من، پیش از این عالم، پیش از تولدم و پیش از این حیاتم، سخن می‌گویند.

من هشتاد سال پیش، نیم قرن پیش از آمدن به این جهان، خود را در او احساس می‌کنم. مسلماً من در روح او، نبض او، خون او بوده‌ام. در رگ‌های او جریان داشته‌ام، در نگاه او نشانی از من بوده است و اکنون ممنونم که او چنین بود و چنین کرد که اگر به جای پناه آوردن به یک ده، به تهران می‌رفت یا نجف و به مقامات می‌رسید و درجات، و من اکنون به جای او از مردی چون مرحوم حاج شیخ عبدالکریم، یا آقا سید ابوالحسن اصفهانی، یا آخوند ملا محمد کاظم خراسانی (که شاگرد حکیم بود) سخن می‌گفتم که مثلاً «سفیر انگلیس جلوش زانو می‌زد!» هرگز این‌همه غرق غرور و سرشار از لذت نمی‌شدم. و امّا جد من، او نیز بر شیوه‌ی پدر رفت. می‌گویند در علم، از اجتهاد گذشته بود و من می‌گویم از علم و اجتهاد گذشته بود که پس از آن، باز به همین روستای فراموش ـ که از جاده‌ی تهران و مشهد کناره گرفته است ـ بازآمد و از زندگی و مردمش کناره گرفت و به پاکی و علم و تنهایی و بی‌نیازی و اندیشیدن با خویش ـ که میراث اسلافش بود و از هر چه در دنیا هست جز این به اخلافش نداد ـ وفادار ماند که این فلسفه‌ی انسان ماندن در روزگاری است که زندگی سخت آلوده است و انسان ماندن سخت دشوار و هر روز جهادی باید تا انسان ماند و هر روز جهادی نمی‌توان؛ که رفته‌رفته به قول فردوسی، مرد حماسه! دست و پای آهو می‌گیرد و... تهی‌دستی و سال نیرو... و بالأخره سقوط او. پس از او، عموی بزرگم، که برجسته‌ترین

شاگرد حوزه‌ی ادیب بزرگ بود و پس از پایان تحصیل فقه و فلسفه و به‌ویژه ادبیات، باز راه اجداد خویش را به سوی کویر پیش گرفت و به مزینان بازگشت.

عالمی است سرشار از ذوق و شعر و درکی قوی و قدرت مطالعه‌ای خارق‌العاده، که از آغاز طلبگی تاکنون بر روی کتاب بیدار است و بر روی کتاب خوابش می‌برد[1] و این زندگی اوست، که مدرسه‌ی قدیمه‌ای که شریعتمدار معروف برای جد بزرگم ساخته بود و تا سال‌های پیش طلبه داشت و سروصدای درسی و بحثی و آمد و رفتی، امروز سوت و کور است و آن خانه‌ی اجدادی که مرجع خلق بود و حل و عقد امور و پناه ستم‌دیدگان و آوارگان و زنان رانده شده از شوی و رعایای فراری از خان، امروز خلوت است و کار حکیم بزرگ و اخلاف و اسلافش را اکنون یک سپاهی و چند کارمند بخشداری و مأمور ثبت اسناد و چند تن آموزگاران دارندگان تصدیق ششم ابتدایی از پیش می‌برند و کارها حساب و کتابی پیدا کرده و نظم و نسقی.

امّا پدر من سنت‌شکنی کرد. درسش که تمام شد برنگشت و در شهر ماند و دیدم که چه‌ها کشید تا توانست از این مرداب زندگی شهر، عمر را همه با علم و عشق و جهاد بگذراند و دامن تر نکند و آن دیگران که همگی به کویر گریختند چه آسوده دامن تر نکردند که در کویر آبی و آبادی‌ای نیست. و به هر حال او در سنت‌الاولین ما بدعتی نهاد و در شهر ماندنی شد و من پرورده‌ی این تصمیم و تنها وارث آن‌همه ضیاع و عمار که در ملک فقر بر جای نهادند و شاهزاده‌ی این سلسله‌ای که پشت در پشت، بر اقلیم بی‌کرانه‌ی تنهایی و استغنا سلطنت داشتند و حامل آن امانت‌های عزیز و ولی‌عهد آن پادشاهان ملک صبح‌گاهان و بازمانده‌ی آن سواران که در ابدیت احساس‌های بی‌مرز و اندیشه‌های معراجی خویش، بر رفرف شوق، از شب‌های مهتابی کویر، خود را بر این سقف کوتاه آسمان می‌زدند و از آن‌سو، در فضای خلیایی ملکوت می‌تاختند و مرغان زرین‌بال الهام و غزالان رمنده‌ی وحی را در کمند جذبه‌های نیرومند خویش صید می‌کردند و سحرگاه، خسته و فرس‌کشته، به خلوت دردمند انبوه خلق فرود می‌آمدند و اکنون، بی‌طاقت از بار سنگین آن امانت‌ها که بر دوش دارم، در میان دو صفی که ساخته‌ی قالب‌های خشت‌مالی خشت‌مالان میدان چهارباغ اصفهانند و یا کوره‌های آجرپزی فرنگ و هر دو به هم مشغول و از خود خشنود و از زندگی آسوده و خوب و خوش و بی‌درد، غریبانه می‌گردم که راه دراز و سنگلاخ است و در هر قدم، حرامیانی در کمین، و من بی‌همسفر، و زانوانم لرزان و کوله‌بارم سنگین و بیمناک از سرنوشت که چه خواهم کرد! که روزگارم از روزگار سزیف سخت‌تر است و همچون لاوکون، در شکنجه‌ی افعی‌هایی که بر اندامم پیچیده‌اند، که کاهن معبد مجهول آپولونم، در این تروای

---

[1] سال‌هایی که عمویم با پدرم در مدرسه‌ی فاضل‌خان درس می‌خواندند، از مزینان، دو رختخواب برایشان فرستاده بودند. سال بعد، تابستان که به ده بازمی‌گردند و برای اوّلین بار رختخواب‌ها را باز می‌کنند، می‌بینند رطوبت هر دو را پوسانده و موریانه هر دو را جویده است. سال‌های پیش، ادیب بزرگ با یک لا پالتو کهنه‌ی شبه‌سربازی در حجره‌ی مرطوب و تاریک مدرسه‌ی نواب درس می‌داد و امروز دانشگاه‌های مدرن مجهز به شوفاژ سانترال و استادان مدیست مجهز به یقه‌های سپید آرو و کت و شلوارهای فاستونی نفیس بافت لانکشایرو با دامن‌ها فانتزی و جوراب‌های استارلایت و لوازم مارگارت استور و آرایش‌های استیل ایتالیایی و فرانسوی و آمریکایی و غیره... آن‌وقت‌ها استادانمان گل‌گاوزبان و سنبله‌طیب دم می‌کردند و می‌خوردند و امروز اساتید، اگر آپرتیفشان سه ستاره‌ی اروپایی نباشد ذائقه‌شان قبول نمی‌کند.

و آن روز تمام زندگی ادیب، به پول امروز به ده تومان نمی‌رسید و امروز میز کار آقای رئیس یکی از دانشکده‌های علمی چند هزار تومان ارزش واقعی دارد. و آن روز استاد پس از سی چهل سال تدریس فلسفه و اصول و ادبیات و فقه و عرفان... هیچ ترقی و تکاملی در او پدیدار نمی‌گشت و امروز درست مثل آلوبخارا که نم می‌کنند یا سرکه که می‌اندازند، استادیار، خودبه‌خود پس از چهار سال تبدیل به نوع اصلح، دانشیار، و دانشیار پس از پنج بهار، تبدیل به نوع اعلی، استاد می‌شود و این تبدیل انواع نه کار تنازع بقا و انتخاب اصلح، بل‌که حیله‌ی روزگار است و دیروز تبدیل و تغییر و انقلاب و جهش و کمال و ارتقاء در درون اساتید، در دل‌ها و دماغ‌ها رخ می‌داد و امروز در لای پوشه‌ی کارگزینی داخل صندوق حسابداری؛ آن هم نه به نیروی نبوغ یا الهام و یا ضربه‌ی ناگهانی زندگی و یا تازیانه‌ی سخنی و شراره‌ی عشقی و یا دیدار شمس تبریزی. بل‌که به وسیله‌ی حرکت وضعی و انتقالی زمین و گردش افلاک. و این است فرق میان تمدن و تجدد، که نمی‌دانم چرا نمی‌دانند؟!

مجعولی که خود مستعمره‌ی آتن است و مردنش «بندگان و پرستندگان پالس» (الهه‌ی یونانی اغنام)! و این افعی‌ها را نه سربازان یونانی، بل مدافعان و دروازه‌داران تروا بر گردنم پیچیده‌اند!

بگذریم که قصه‌ای است عنوانش ز خون... و...

ما شرقی‌ها همه «گذشته‌پرستیم»؛ نه «گذشته‌گرا»، که برای ما صفت بی‌رمقی است. و آن‌چه ما احساس می‌کنیم، با آن‌چه اروپایی‌ها کلاسیسیسم می‌نامند یکی نیست. از این است که همواره دوران طلایی همه‌ی ملت‌های ما در گذشته قرار دارد.

کجای گذشته؟ در دورترین اقصای تاریخ، آن‌جا که جز افسانه و اساطیر از آن خاطره‌ای نداریم و جز خیال را بدان سو راه نیست. در آن سوی شرق، چین، عصر طلایی‌اش دوران شاهان فوسه‌یانگ است که حتی کنفسیوس از آن به حسرت یاد می‌کند. کتیبه‌های مردم سومر و بابل، در آن دوران که از همه‌ی ملت‌های دیگر جهان و از همه‌ی اعصار تاریخی خویش تمدن و اقتداری درخشان‌تر و وزین‌تر داشتند ـ از عصر طلایی خود به حسرت یاد می‌کنند؛ عصری که با طوفان نوح در زیر لایه‌های ضخیم رسوب آن سیل عالم‌گیر، برای همیشه مدفون گردید! و ما خود، همیشه، حتی در اوج تمدن اسلام و عظمت دوران داریوش و کورش، از عصر طلایی جمشید یاد می‌کنیم که روزگاری پر از عصمت و خوشبختی و داد، عصر روشنایی و مهر، که حسرت نوروزش و جام جهان‌نمایش همواره ما را وسوسه می‌کند و حال را و آینده را از چشممان انداخته است. این فلسفه‌ی تاریخ در روح همه‌ی ملت‌های شرق است و به گونه‌ای، همه‌ی ملت‌های جهان، روح انسان: «حسرت از گذشته، بیزاری از حال، و انتظار مسیحی در آینده.»

و دوران کودکی نیز عصر طلایی هر کسی است. دوران پرعصمت و عزیز و شاد تاریخ یک زندگی. و من نیز، گرچه دوران کودکی‌ام نه با «طلا»، که با «فولاد» سرآمد، اکنون در پیش چشم خاطره‌ام درخشش طلا یافته است. به‌خصوص که جوانی‌ام همه در آخرالزمان گذشت. همه سر بر روی کتاب و دل در آسمان و تن در زندان، و به قول فردوسی، «جوانی هم از کودکی یاد دارم» و امّا چون او، دریغا دریغا ندارم که گرچه به‌سختی، امّا به‌خوبی گذشت.

آن اوایل، سال‌های کودکی، هنوز پیوند ما با زادگاه روستایی‌مان برقرار بود و بر خلاف حال، پامان به ده باز بود و در شهر دستگیر، نه، پاگیر، بل‌که دست‌وپاگیر نشده بودیم و هر سال تابستان‌ها را به اصل خود، مزینان برمی‌گشتیم و به تعبیر امروزمان، «می‌رفتیم».

مزینان، این دهی که با آبادی‌ها، و امروز خرابی‌های پیرامونش، یادآور کانون خاندان ما و گوینده‌ی خاموش قصه‌های از یاد رفته‌ی نیکان ما و نیاکان من است که تاریخ، این پیر غلام پایتخت‌نشین چاپلوس که هماره قلمش خادم شکمش بوده است و خردش ساکن چشمش، و هرگز جز فیلم‌های سریال عملیاتی زد و خوردی پر «حادثه» را نمی‌بیند و جز برای خداوندان زر و زور نمی‌نویسد، کجا پایی به دهی می‌توانست نهاد و از «کاخ» قیصر ـ که بر آن فرش زربفت گوهرنشان می‌گسترند و از قصر شمس‌العماره، که هر صبح و شام نفیر نقاره‌اش سلطنت «ابدمدت» ناصرالدین شاه «شهید» قاجار را بر گوش‌های خلق می‌کوفت ـ سری به «کوخ» حکیم می‌توانست زد؟ که بر شاه‌نشین حجره‌ی پذیرایی‌اش، نیم‌پوست تختی گسترده و مابقی را ماسه‌های نرم بادآورده‌ی کویر پوشیده بود و یا از «مهتاب‌خرابه»ی علامه‌ی بهمن‌آبادی می‌توانست خبری گیرد؟ که در سایه‌ی دیوارهای شکسته و برج‌های سرافکنده‌اش، روح دردمند آواره‌ای، در قفس اندامی، سر به درون خویش فرو برده و با آن «خود پنهان خویش»، دست‌اندرکار آفرینش‌هایی همه عشق و همه شعر و همه زیبایی اهورایی بود!

...الدّهر فی ساعةٌ و الأرض فی الدّار...!

تاریخ این‌ها را چه می‌فهمد؟ اینان او را چه می‌شناسند؟ او را برای این ساخته‌اند تا نامه‌های ناپلئون را به ژوزفین برساند و میان لویی و زن برادر نیم‌مردش ملقب به «مسیو»! قاصدی کند و برای راسپوتین لحاف‌کشی و نیمه‌شب‌های تاریک در پیچ و خم کوچه‌ها و سایه‌ی

دیوارهای کاخ ورسای، فانوس‌کش ولی‌عهد لویی پانزدهم باشد که از خانه‌ی یکی از افسران رشیدش بازمی‌گردد که برای عظمت فرانسه به میدان نبرد با اتریشش فرستاده‌اند تا حماسه‌ی ملی بیافریند و هم‌اکنون با دامنی خیس از گذر بر دریاهای افتخاری که بـه بـار آورده، سـرود مارسیز را مغرورانه می‌خواند و یا برشمارد که سلطان غازی، پس از دو گانه به درگاه یگانه، چند ساتگین درکـشیده و از آن پـس مـزاجش تقاضای چه حاجتی کرده است؟ داغ‌گاه شهریار را، نکته به نکته، مو به مو وصف کند. و یا دنبال لشکریان ناپلئون «کبیر» بیافتد و اسب‌هـا و آدم‌ها و زاد و توشه و سلاح و کلاه و جامه و راه و کوه و دشت و هوا و سرفه و خنده و دعوا و آشتی و نشـست و برخاسـت و... هرچـه هست و نیست را، با حرص و ولع، در دفترش یادداشت کند و هنگام عبور سپاه از آلپ، فریاد شوق برکشد و از اعجاب مشت بر زانـویش زند و از شعف، همچون شتر مست، پا به زمین کوبد و کف از لوچه برافشاند و چون به خانه بازگردد، ناز بر فلک و فخر بر ستاره کند کـه چه دقتی مبذول فرموده و چه امانتی در ضبط وقایع مرتکب شده است! از چنین فانوس‌کش جاانداز پادوی خانه‌زادی چه انتظار دارم؟ مگر هم‌اکنون چه می‌کند؟ حال که ادعا می‌کند که با خلق آشتی کرده است و با کوچه آشنا شده است و به میان توده آمده است؟ از اعتیـادات و انحرافات قدیمش سخنی نمی‌گویم که می‌بیند هفت سال است برای مرگ «جان عالیمان خراش» کندی مـاتم گرفتـه اسـت و هنـوز لبـاس سیاهش را از تن درنیاورده و اصلاح نکرده و اشک بر گوشه‌ی چشمانش خشک نشده است و هر روز چهره‌های ابوی و اخـوی و طفـلان مسلمش را که بر روی پرده کشیده است، وسط جمعیت دنیا، سر هر رهگذر و هر چهارراه، به نمایش می‌گذارد و معرکه می‌گیـرد و عربـده می‌کشد... ول‌کن هم نیست! و همین رقیق‌القلب وفادار احساساتی از هزاران پدری و همسری که هر روز در خـون مـی‌غلتنـد و میلیـون‌هـا خانواده‌ی زرد و سیاه و سرخ و سفیدی که در زیر غرش و بارش و یورش توپ‌ها و بمب‌ها و تفنگدارهای همان فقید سـعید و اسـلاف و اخلاف و احلافش ـ تنها به جرم «ضعیف بودن و انسان بودن» که هیچ با هم سازگار نیست ـ نیست شده‌اند و می‌شوند یادی نمی‌کند و اگر نامی هم می‌برد، چنان سرسری و زورکی و از روی بی‌میلی است که اصلاً سخنش مفهوم نیست[1].

---

[1] من از دوران دبیرستان با این گنده‌پیر پلید چاپلوس دروغ‌گو و نوکرمآب ترسو و طماع، تاریخ، لج بودم. چندی پیش یکی از هم‌کلاس‌های قدیمم دفتر یادبودش را نشانم داد که در آن برایش نوشته بودم: «من از دو تا «ت» خیلی بدم می‌آید: یکی تاریخ و دیگری تقی‌زاده! و گویی مهـر ایـن دو در من با شیر اندرون شده است و با جان به در خواهد رفت.» مقدمه‌ی اوّل «ابوذر غفاری» را بخوانید. شانزده سال پـیش علـی‌رغـم سـتایش‌هـا و گزافه‌هایی که معلمان و استادان و همه‌ی نویسندگان و دانشمندان کهنه و نو، دین‌دار و بی‌دین، ریش‌دار و پاپیون‌دار، درباره‌ی تاریخ می‌گفتند، مـن پشت نیمکت کلاس دبیرستان، از روی همان کتاب‌های تاریخ که عبدالعظیم‌خان و خانلری و خانبابا و دیگر خوانین علمی و ادبی برای ما بچه‌های چشم و گوش بسته و معصوم نوشته بودند، دزدش را و دزدی‌هایش را گرفتم و قیافهی زشت و بی‌رحم و خشنش را از زیر پیچـه‌اش و سـرخاب سفیداب‌هایش و جراحی‌های پلاستیک اخیرش شناختم و برای اوّلین بار لوش دادم و به همه گفتم و داد زدم. امّا مگر کسی در برابر اساتید ریـش و پشم‌دار و تصدیق‌دار و اسم و رسم‌دار، حرف یک شاگرد دبیرستانی را گوش می‌دهد؟ مگر تاریخ گذاشته که «حلـه‌ی سـخن» را ـ اگـر در یـک مغازه‌ی سوپر و پشت یک ویترین لوکس نباشد ـ بتوانند بشناسند؟ نگاه نمی‌کنند که بشناسند. شاید ریشه‌ی دلخوری من از آقـای علامـه تقـی‌زاده این باشد که وی یک تکه از تاریخ مجسم است و روح تاریخ ما در این شخصیت تاریخی حلول کرده است؟ چه می‌دانم؟ به هر حال با تاریخ یک نوع «پدرکشتگی» دارم. نه، بالاتر از این! او همه‌ی اجدادم، همه‌ی استعدادها و نبوغ‌ها، همه‌ی مرادها و محبوب‌هـا و همـه‌ی عزیـزان و بزرگـان و نیکان و نیاکان مرا و ما را کشته است، قتل عام کرده است، خفه کرده است. به تاریخ گوش بدهید. چرا صـدای اینـان را نمـی‌شـنویم؟ جـز فریـاد خواجه‌ها و خاقان‌ها و فر و غمزه‌ی ایازهاشان و شاعران گداشان و دلقک‌هاشان صدایی نیست و طرفه‌تر این که این پونه‌ی بدبو، دم آغل مار سـبز شد و با آن‌همه سابقه‌ی خصومتی که با تاریخ داشتم، حال شب و روز با او محشورم! و اکنون منتظرم که این بشارت را نیز بشنوم که بگویند ایـن خانه‌ای که تازه اجاره کرده‌ای، دیوار به دیوار علامه تقی‌زاده است! ولی خودم را دلداری می‌دهم که نه، با پول معلمی احتمال چنین خطری هرگـز نمی‌رود. آفرین بر امید و «پوستین کهنه‌اش» که رسوایی این تاریخ را جاوید کرد.

به این کارهایش کاری ندارم، که حکما گفته‌اند خوی بد در طبیعتی که نشست، برخاستنی نیست. امّا این ادعاهای تازه آدم را می‌کشد که مردمی شده‌ام و مردم‌آشنا و اهل کوچه و بازار! و می‌بینم که وقتی هم از خدمت زرمندان و زورمندان، به جانب اهل حال و درد و صاحبان قلم و کتاب و دل و دماغ رو می‌کند و همچون گدایانی که دم در کافه‌ها و رستوران‌ها و سینماها و نانوایی‌ها و قصابی‌ها، همه سر، چشم می‌شوند و در شکم‌ها و غبغب‌ها خیره می‌نگرند و همه تن، دست و در دامن «دامنه‌داران» می‌زنند. باز هم چشمش به دست مجله‌داران و مصاحبه‌سازان و برنامه‌چینان است و صاحبان آلاف و الوف و به هر حال به هر که یا دستش به عرب و عجبی بند است و یا حدش به شارع است و یا هر دو، که چه به‌تر، که به نیروی سحر این «سحر مبین»، در طرفةالعینی، ناقد معروف می‌شود یا محقق خبر و یا نویسنده‌ی توانا و یا ادیب دانا و یا جامعه‌شناس غریب و عجیبی که تز دکترایش هنوز نگذشته، بل ننوشته، یکی از مآخذ انسیکلوپدی بریتانیکا یا گراندلاروس می‌شود و یا فیزیک‌دانی جهانی که انشتین در ملاقاتی که با وی کرده است گفته که «من سی سال است که حرف می‌زنم و کسی نمی‌فهمد و این جوان ایرانی سه ساعت است حرف می‌زند و من نمی‌فهمم»! (و این تنها جمله‌ای است در زبان بشری که در عین حال که از بیخ دروغ است، از پایه راست راست است!) و یا یکهو، متخصص علوم سیاسی و فلسفه‌های جدید، از یک کنار، از «اومانیسم» گرفته تا «اونانیسم» و یا در این اواخر، متخصص متبحر مسائل مربوط به دنیای سوم و کشورهای در حال عقب... نه ببخشید، در حال پیش... چه می‌دانم؟

به هر حال فرقی نمی‌کند متخصص چی یا متبحر چی؟ هر جور که نیت کنیف یا سفارش بدهند. متد «صبحت کردیاً و أمسیت عربیاً» که برایش فرقی نمی‌کند. برای هر کدام از این‌ها همه قالب‌های آماده دارد. هر «پخی» را اراده فرماید، مثل مایع پلاستیک، می‌ریزد توی قالب مربوطه و علامه‌ی ریختنی، نویسنده‌ی ریختنی، ناقد ریختنی، متخصص امور کشورهای در حال... ریختنی می‌دهد بیرون. آفتابه‌ی پلاستیکی و مکشف پلاستیکی و... حتی بشقاب و دیس و فنجان و قندان پلاستیکی، که مثل سابق زحمت و مرارت و معطلی و طرح و نقشه و مقدمات و هی توی کوره رفتن و هی چکش خوردن و قلم‌کاری و منبت‌کاری و این حرف‌های قدیمی‌ها را ندارد... بگذریم.

صحبت از مزینان بود که با آبادی‌ها ــ و امروز خرابی‌ها ــ ی پیرامونش، یادآور کانون خاندان ما بود و هر کوچه‌اش، کوچه‌باغش، مسجد و مدرسه و برج و بارویش، کتیبه‌ای، که بر آن نقش خاطره‌ای از اجداد خویش را می‌خواندم و طرح یادی از روزگاران پرعصمت و عزیزی که همه قربانی بی‌دفاع این «روسپی زمانه» شدند که ناگاه، از نشستگاه خورشید، برخاست و بر سرزمین آفتاب تاخت و میراث‌های عزیزمان و سرمایه‌های سرشارمان و سر و سامان گرم و روشنمان، همه را به زیر آوار برد و هر چه داشتیم از دستمان بگرفت و به جای آن‌همه، جز «دستبندی دیگر»، هیچ نداد...

آغاز تابستان، پایان مدارس! چه آغاز خوبی و چه پایان خوب‌تری! لحظه‌ی عزیز و شورانگیزی بود. لحظه‌ای که هر سال از نخستین دم بهار، بی‌صبرانه چشم به راهش بودیم و آن سال‌ها، هر سال، انتظار پایان می‌گرفت و تابستان وصال، درست به‌هنگام، همچون همه‌ساله، امیدبخش و گرم و مهربان و نوازش‌گر، می‌آمد و ما را از غربت زندان شهر، به میهن آزاد و دامن‌گسترمان، کویر، می‌برد. نه؛ بازمی‌گرداند. آری. ما را به «نیستان»مان، کویر، بازمی‌گرداند؛ «نیستان»! هر دو درست است! هر دو قرائت را ضبط کرده‌اند! به دو اعتبار، توضیحش را از «نیمه‌ی مرحوم» معین بخواهید و یا از «تمام مرحومان» حی حاضر، «میت بن نائم»ها! نیستان، که مرا از آن‌جا ببریدند.

کویر! کویر نه‌تنها نیستان من و ما است، که نیستان ملت ما است و روح و اندیشه و مذهب و عرفان و ادب و بینش و زندگی و سرشت و سرگذشت و سرنوشت ما همه است. کویر! «این تاریخی که در صورت جغرافیا ظاهر شده است!»

این عظمت بی‌کرانه‌ی مرموزی که نومید و خاموش، خود را به تسلیم، پهن بر خاک افکنده است. خشک، بی آبی و آبادی‌ای. بی قله‌ی مغرور بلندی. بی زمزمه‌ی شاد جویباری، ترانه‌ی عاشقانه‌ی چشمه‌ساری، باغی، گلی، بلبلی، منظری، مرتعی، راهی، سفری، منزلی، مقصدی، رفتار مستانه‌ی رودی، آغوش منتظر دریایی، ابری، برق خنده‌ی آذرخشی، درد گریه‌ی تندری... هیچ! آرام، سوخته، غمگین، مأیوس، منزل

غول و جن و ارواح خبیث و گرگان آدمی‌خوار! زادگاه خیال و افسون و افسانه! سرزمین نه آب، سراب. ساکت، نه از آرامی، از هـراس. بـا هوای آتشناک بی‌رحمش که مغز را در کاسه‌ی سر به جوش می‌آورد و زمین تافته‌اش که گیاه نیز از «روییـدن» و «سـر از خـاک بـرآوردن» می‌هراسد و مردمش، پوست بر استخوان سوخته، با چهره‌هایی بریان و پریشانی‌هایی چین‌خورده، کـه نگـاه کـردن در کـویر دشـوار اسـت. چشم‌ها را با دست سایه می‌کنند تا کویر نبیند. نبیند که می‌بیند. نداند که می‌دانند. گاه طوفانی برمی‌خیـزد و خـاک بـر افـلاک مـی‌فـشاند و آسمان را تیره می‌دارد و روستاها را برمی‌آشوبد و چون فروکش می‌کند، از پس آن، باز چهره‌ی کویر همچنان که بود.

کویر! آن‌جا که همواره طوفان‌خیز است و همواره آرام. همیشه در دگرگون شدن است و هیچ‌چیز دگرگـون نمـی‌شـود. همچـون دریـا است. امّا نه دریای آب و باران و مروارید و ماهی و مرجان. که دریای خاک و شن و غبار و مار و کلپاسه و سوسمار... بیش‌تر خزنـدگان و گاه‌گاه پرواز مرغکی تنها و آواره، یا مرغانی هراسان و بی‌آشیانه. قصه‌ی تاکور و طوطی‌اش، نه در هند، که در ارمنستان!

آن‌چه در کویر می‌روید گزوتاق است. این درختان بی‌باک صبور و قهرمان که علی‌رغم کویر بی‌نیاز از آب و خـاک و بـی‌چـشم‌داشـت نوازشی و ستایشی، از سینه‌ی خشک و سوخته‌ی کویر، به آتش سر می‌کشند و می‌ایستند و می‌مانند، هر یک رب‌النوعی! بی‌هراس، مغـرور، تنها و غریب. گویی سفیران عالم دیگرند که در کویر ظاهر می‌شوند. این «درختان شجاعی که در جهنم می‌رویند». امّا اینـان برگـه و بـاری ندارند. گلی نمی‌افشانند. ثمری نمی‌توانند داد. شور جوانه زدن و شوق شکوفه بـستن و امیـد شـکفتن، در نهـاد سـاقه‌شـان یـا شـاخه‌شـان می‌خشکد، می‌سوزد، و در پایان، به جرم گستاخی در برابر کویر، از ریشه‌شان برمی‌کنند و در تنورشان می‌افکنند و... ایـن سرنوشـت مقـدر آن‌هاست.

بید را در لبه‌ی استخری، کنار جوی آب قناتی، در کویر می‌توان با زحمت نگاه داشت. سایه‌اش سـرد و زنـدگی‌بخـش اسـت. درخـت عزیزی است. امّا همواره بر خود می‌لرزد. در شهرها و آبادی‌ها نیز بیم‌ناک است، که هول کویر در مغز استخوانش خانه کرده است.

امّا آن‌چه در کویر زیبا می‌روید، خیال است! این تنها درختی است که در دل کویر خوب زندگی می‌کند، می‌بالـد، و گـل مـی‌افـشاند و گل‌های خیال! گل‌هایی همچون قاصدک، آبی و سبز و کبود و عسلی... هر یک به رنگ آفریدگارش، به رنگ انسان خیـال‌پـرداز، و نیـز بـه رنگ آن‌چه قاصدک به سوی پر می‌کشد، به رویش می‌نشیند... خیال، این تنها پرنده‌ی نامرئی که آزاد و رها، همه‌جا در کـویر جـولان دارد. سایه‌ی پروازش تنها سایه‌ای است که بر کویر می‌افتد و صدای سایش بال‌هاش تنها سخنی است که سکوت ابدی کویر را نشان مـی‌دهـد و آن را ساکت‌تر می‌نماید. آری، این سکوت مرموز و هراس‌آمیز کویر است که در سایش بال‌های این پرنده‌ی شاعر سخن می‌گوید.

کویر انتهای زمین است. پایان سرزمین حیات است. در کویر گویی به مرز عالم دیگر نزدیکیم و از آن است کـه ماوراءالطبیعـه را ـ کـه همواره فلسفه از آن سخن می‌گوید و مذهب بدان می‌خواند ـ در کویر به چشم می‌توان دیـد، مـی‌تـوان احـساس کـرد. و از آن اسـت کـه پیامبران همه از این‌جا برخاسته‌اند و به سوی شهرها و آبادی‌ها آمده‌اند. «در کویر خدا حضور دارد!» این شهادت را یک نویـسنده‌ی رمـانی داده است که برای شناختن محمد و دیدن صحرایی که آواز پر جبرئیل همواره در زیر غرفه‌ی بلند آسـمانش بـه گـوش مـی‌رسـد، و حتـی درختش، غارش، کوهش، هر صخره‌ی سنگش و سنگریزه‌اش آیات وحی را بر لب دارد و زبان گویای خدا می‌شود، به صـحرای عربـستان آمده است و عطر الهام را در فضای اسرارآمیز آن، استشمام کرده است[1].

در کویر، بیرون از دیوار خانه، پشت حصار ده، دیگر هیچ نیست. صحرای بی‌کرانه‌ی عدم است. خوابگاه مرگ و جولان‌گاه هـول. راه، تنها به سوی آسمان باز است. آسمان! کشور سبز آرزوها، چشمه‌ی مواج و زلال نوازش‌هـا، امیـدها، و... انتظـار! انتظـار!... سـرزمین آزادی،

---

[1] گئور گیو، نویسنده‌ی «زندگی محمد» به فرانسه

نجات، جای‌گاه بودن و زیستن، آغاز خوش‌بختی، نزهت‌گه ارواح پاک، فرشتگان معصوم، میعادگاه انسان‌های خوب، از آن پس که از این زندان خاکی و زندگی رنج و بند و شکنجه‌گاه و درد، با دست‌های مهربان مرگ، نجات یابند!

آسمان کویر سراپرده‌ی ملکوت خداست و... بهشت! بهشت، سرزمینی که در آن کویر نیست، با نهرهای سرشار از آب زلالش، جوی‌های شیر و عسل و نان بی‌رنج و آزادی و رهایی مطلقش، بی‌دیوار، بی‌حصار، بی‌شکنجه، بی‌شلاق، بی‌خان، بی‌قزاق... بی‌کویر! همه‌جا آب، همه‌جا درخت، همه‌جا سایه، سایه‌ی طوبی که کران تا کران بر پشت سایه گسترده است و آفتاب، این عقاب آتشین‌بال دوزخ، در دل انبوه شاخ و برگش آواره گشسته است. آسمان کویر، بهشت، آن‌جا که «می‌توان آن‌چنان که باید، بود»، «آن‌چنان که شاید زیست»، آن‌چه در کویر همواره افسانه‌ها از آن سخن می‌گویند. آن‌چه هرگز در زمین نمی‌توان یافت. آری! در کویر هیچ‌کس این دو را ندیده است.

کویر، این هیچستان پراسراری که در آن، دنیا و آخرت، روی در روی همند. دوزخ زمینش و بهشت، آسمانش، و مردمی در برزخ این دو، پوست بر اندام خشکیده، بریان! پیشانی، هماره پرچین! لب‌ها همیشه چنان که گویی مرد می‌گرید یا دلش از حسرتی تلخ یا از منظره‌ای دل‌خراش می‌سوزد؛ ابروانی که چشم‌ها را در دو بازویشان می‌فشرند و پناهشان می‌کنند و پلک‌هایی که همواره از ترس، خود را از دو سو به هم می‌خوانند و بر روی چشم‌ها می‌افکنند تا پنهانشان کنند و چشم‌ها که همواره گویی مشت می‌خوردند و به درون رانده می‌شوند و نگاه‌های ذلیلی که این چشم‌های بی‌رمق و به گود افتاده کتمانشان می‌کنند و... این‌ها، همه، کار آن خورشید جهنمی کویر! که در کویر نگاه کردن دشوار است و باید چشم‌ها را با دست سایه کرد تا کویر نبیند. که در کویر سایه را می‌پرستند و نه آفتاب راسیونالیسم شب را می‌خواهند و نه روز راسیونالیسم نه پرتو عنایت بزرگان، که سایه‌شان را و نه نور خدا...

شب کویر! این موجود زیبا و آسمانی که مردم شهر نمی‌شناسند. آن‌چه می‌شناسند شب دیگری است. شبی است که از بامداد آغاز می‌شود. شب کویر به وصف نمی‌آید. آرامش شب که بی‌درنگ با غروب فرامی‌رسد ـ آرامشی که در شهر از نیمه‌شب، در هم ریخته و شکسته، می‌آید و پریشان و ناپایدار ـ روز زشت و بی‌رحم و گدازان و خفه‌ی کویر می‌میرد و نسیم سرد و دل‌انگیز غروب آغاز شب را خبر می‌دهد.

شب‌های تابستان دوزخی کویر شب‌های خیال‌پرور بهشت است. مهتابش سرد و باز و مهربان است و لبخند نوازش‌گر خدا، مهتاب شهرها و سرزمین‌های پر آب و آبادی است که مرطوب و چرکین و غم‌بار است. ماهی زرد و بیمار و ستارگانی همچون دانه‌های جوش صورت کبود و کثیف لکامه‌ی وقیح و بی‌شعوری که با پودرهای ارزان‌قیمت و وازلین‌های کرباس چرک‌آلودی که از روی دملی برکنده‌اند، پنداشته است که زشتی نفرت‌آلود قیافه‌ی کهنه و بادکرده‌اش را ـ که زخم خشکه‌ی پشت پیر الاغی که جلش می‌زنند یادآور آن است ـ می‌تواند بپوشاند و آن را گل‌برگ نوشکفته‌ی سیمایی بنماید که با شکوفه‌های آتش شرم آرایش کرده و بر معصومیت زلال گونه‌اش، گل‌گونه‌ی شوق و ایمانی خدایی نشسته است. آسمان کویر! این نخلستان خاموش و پرمهتابی که هر گاه مشت خونین و بی‌تاب قلبم را در زیر باران‌های غیبی سکوتش می‌گیرم و نگاه‌های اسیرم را همچون پروانه‌های شوق در این مزرع سبز آن دوست شاعرم رها می‌کنم ـ ناله‌های گریه‌آلود آن روح دردمند و تنها را می‌شنوم، ناله‌های گریه‌آلود آن امام راستین و بزرگم را ـ که همچون این شیعه‌ی گم‌نام و غریبش ـ در کنار آن مدینه‌ی پلید و در قلب آن کویر بی‌فریاد، سر در حلقوم چاه می‌برد و می‌گریست. چه فاجعه‌ای است در آن لحظه که یک مرد می‌گرید... چه فاجعه‌ای!...

غروب ده، در کویر، با شکوع و عظمتی مرموز و ماورایی می‌رسد و در برابرش هستی لب فرو می‌بندد و آرام می‌گیرد. ناگهان سیل مهاجم سیاهی خود را به ده می‌زند و فشرده و پرهیاهو، در کوچه‌ها می‌دود و رفته‌رفته در خم کوچه‌ها و درون خانه‌ها فرومی‌نشیند و سپس سکوت مغرب باز ادامه می‌یابد، مگر گاه فریاد گوسفندی غریب که با گله درآمیخته است و یا ناله‌ی بزغاله‌ی آواره‌ای که در آن هیاهوی پرشتاب راه خانه‌ی خود را گم کرده است، که لحظه‌ای بیش نمی‌پاید.

شب آغاز شده است. در ده چراغ نیست. شب‌ها به مهتاب روشن است و یا به قطره‌های درشت و تابناک باران ستاره؛ مصابیح آسمان!

نیمه‌شب آرام تابستان بود و من هنوز کودکی هفت هشت ساله. آن سال، تمام تابستان و پاییز را در ده ماندیم که شهریور سیصد و بیست بود و آن سه غم‌خوار بشریت کشور را از همه سو اشغال کرده بودند و پدرم ما را گذاشت و به استقبال حوادث، خود تنها به شهر رفت تا ببیند چه خواهد شد. آن شب نیز مثل هر شب، در سایه‌روشن غروب، دهقانان با چهارپایانشان از صحرا بازگشتند و هیاهوی گله خوابید و مردم شامشان را که خوردند، نمد و پلاس و رختخواب و متکا و قطیفه‌های سفید کرباس یا قمیص را (به جای شمد) برداشتند و به پشت‌بام‌ها رفتند و گستردند و طاق‌باز دراز کشیدند، نه که بخوابند، که تماشا کنند و حرف بزنند. آسمان را تماشا کنند و از ستاره‌ها حرف بزنند، که آسمان تفرج‌گاه مردم کویر است و تنها گردش‌گاه آزاد و آباد کویر.

در آسمان، سرگرمی‌های بسیاری است برای این نگاه‌های اسیر و محرومی که همه شب از پشت‌بام‌های گل‌اندود ده، به سوی آن پرواز می‌کنند. من نیز همچون همه‌ی کودکان کویر، آسمان را دوست می‌داشتم و ستاره‌ها را می‌شناختم و هر شب از روی بام، چشم بر این صحنه‌ی زیبای پر از شگفتی و سرگرمی می‌دوختم و ساعتی، ساعت‌هایی، با خویش یا با هم‌بازی‌ها و بزرگ‌ترهایم، نگاه‌های کودکانه‌ام را به باغ خرم آسمان می‌فرستادم تا با ستارگان به بازی مشغول شوند.

آن شب نیز من خود را بر روی بام خانه گذاشته بودم و به نظاره‌ی آسمان رفته بودم. گرم تماشا و غرق در این دریای سبز معلقی که بر آن، مرغان الماس‌پر شنا می‌کنند. آن شب نیز ماه با تلألؤ پرشکوهش که تنها لبخند نوازشی است که طبیعت بر چهره‌ی این نفرین‌شدگان کویر می‌نوازد از راه رسید و گل‌های الماس شکفتند و قندیل زیبای پروین ـ که هر شب، دست ناپیدای الهه‌ای آن را از گوشه‌ی آسمان، آرام‌آرام، به گوشه‌ای دیگر می‌برد ـ سر زد و آن جاده‌ی روشن و خیال‌انگیزی که گویی یک‌راست به ابدیت می‌پیوندد، «شاهراه علی»، «راه مکه»! که بعدها دبیرانم خندیدند که نه جانم، «کهکشان»! و حال می‌فهمم که چه اسم زشتی! کهکشان، یعنی از آن‌جا کاه می‌کشیده‌اند و این‌ها هم کاه‌هایی است که بر راه ریخته است! شگفتا که نگاه‌های لوکس مردم آسفالت‌نشین شهر آن را کهکشان می‌بینند و دهاتی‌های کاه‌کش کویر، شاه‌راه علی، راه کعبه، راهی که علی از آن به کعبه می‌رود! کلمات را کنار زنید و در زیر آن، روحی را که در این تلقی و تعبیر پنهان است تماشا کنید! و آن تیرهای نورانی که گاه‌گاه بر جان سیاه شب فرو می‌رود. تیر فرشتگان نگهبان ملکوت خداوند در بارگاه آسمانی‌اش! که هر گاه شیطان و دیوان هم‌دستش می‌کوشند به حیله، گوشه‌ای از شب را بشکافند و به آن‌جا که قداست اهورایی‌اش را گام هیچ پلیدی نباید بیالاید و نامحرم را در آن خلوت انس راه نیست، سر کشند تا رازی را که عصمت عظیمش نباید در کاسه‌ی این فهم‌های پلید ریزد، دزدانه بشنوند، پرده‌داران حرم ستر عفاف ملکوت آن‌ها را با این شهاب‌های آتشین می‌زنند و به سوی کویر می‌رانند و بعدها معلمان و دانایان شهر خندیدند که: نه جانم! این‌ها سنگ‌هایی‌اند بازمانده‌ی کراتی خرابه و در هم ریخته که چون با سرعت به طرف زمین می‌افتند، از تماس با جو آتش می‌گیرند و نابود می‌گردند. و چنین بود که هر سال که یک کلاس بالاتر می‌رفتم و به کویر برمی‌گشتم، از آن‌همه زیبایی‌ها و لذت‌ها و نشئه‌های سرشار از شعر و خیال و عظمت و شکوه و ابدیت پر از قدس و چهره‌های پر از «ماوراء» محروم‌تر می‌شدم، تا امسال که رفتم دیگر سر به آسمان برنکردم و همه چشم در زمین، که این‌جا... می‌توان چند حلقه چاه عمیق زد و... آن‌جا می‌شود چغندرکاری کرد..! و دیدارها همه بر خاک و سخن‌ها همه از خاک! که آن عالم پر از شگفتی و راز سرایی سرد و بی‌روح شد. ساخته‌ی چند عنصر! و آن باغ پر از گل‌های رنگین و معطر شعر و خیال و الهام و احساس ـ که قلب پاک کودکانه‌ام همچون پروانه‌ی شوق در آن می‌پرید ـ در سموم سرد این عقل بی‌درد و بی‌دل پژمرد و صفای اهورایی آن‌همه زیبایی‌ها، که درونم را پر از خدا می‌کرد، به این علم عددبین مصلحت‌اندیش آلود و آسمان فریبی آبی رنگ شد و الماس‌های چشمک‌زن و بازیگر ستارگان ـ نه دیگر روزانه‌هایی بر سقف شب به فضای ابدیت، پنجره‌هایی بر حصار عبوس غربت من، چشم در چشم آن خویشاوند تنهای من ـ که کراتی همانند و هم‌نژاد

کویر و هم‌جنس و همزاد زمین و بدتر از زمین و بدتر از کویر! و ماه، نه دیگر میعادگاه هر شب دل‌های اسیر و چشمه‌سار زیبایی و رهایی و دوست داشتن، که کلوخ تیپاخورده‌ای سوت و کور و مرگ‌بار. و مهتاب کویر دیگر نه بارش وحی، تابش الهام، دامان حریر الههی عشق، گسترده در زیر سرهایی در گرو دردی، انتظاری، لبخند نرم و مهربان نوازشی بر چهره‌ی نیازمندی زندانی خاک، دردمندی افتاده‌ی کویر، که نوری بدلی بود و سایه‌ی همان خورشید جهنمی و بی‌رحم روزهای کویر! دروغ‌گو، ریاکار، ظاهرفریب... دیگر نه آن لبخند سراشر از امید و مهربانی و تسلیت بود، که سپیدی دندان‌های مرده‌ای شده بود که لب‌هایش وا افتاده است!

شکوه و تقوا و شگفتی و زیبایی شورانگیز طلوع خورشید را باید از دور دید. اگر نزدیکش شویم از دستش داده‌ایم. لطافت زیبای گل در زیر انگشت‌های تشریح می‌پژمرد! آه که عقل این‌ها را نمی‌فهمد! از طلوع‌ها و گل‌ها و چشم‌اندازها و وزیدن‌های سرزمین ماورایی درون ماوراءالطبیعه‌ی روح و ملکوت دل نمی‌توانم گفت که در ترک‌تاز این غارت‌گر یک‌چشم چه منظره‌ای سرد و زشت و غم‌انگیز خواهد بود! چه خواهند ماند؟ «استفراغ»؟ «طاعون»؟ «خلط پخشیده‌ی سینه‌ی یک مسلول»... و انسان‌هایی «مسخ» «کرگدن»، «ترزی»، «حیوان ناطق»، و دگر هیچ! نه انسان، ابزار! نه دل، شکم! «آن مر این را همی‌کشد مخلب / و این مر آن را همزند منقار»! آدم‌هایی «پر از هیچ» و به تعبیر علی بزرگ: «اشباه الرّجال و لا رجال».

«از برون چون گور کافر پر حلل   و از درون قهر خدا عزّ و جلّ»...

و من آن شب، پس از گشت و گذار در گردش‌گاه آسمان، تماشاخانه‌ی زیبا و شگفت مردم کویر، فرود آمدم و بر روی بام خانه، خسته از نشئه‌ی چوب و پاک آن «اسراء»[1]، در بستر خویش به خواب رفتم.

کویر در زیر نور ماه می‌تابید و ده آرام و ساکت شده بود و مردم، زن و مرد، پیر و جوان، همه در دل شب، بر روی بام‌های خویش از خستگی چنان خفته بودند که گویی هرگز بیدار نخواهند شد. فریادهای غلتان و طولانی قورباغه‌هایی که در دوردست صحرا می‌خواندند و آوای سیرسیرک‌هایی که هیچ‌جا نیستند و گویی از غیب سوت می‌کشند، سکوت شب کویر را صریح‌تر می‌نمود. آسمان بر بالای ده ایستاده بود و بام‌ها را می‌نگریست و این نفرین‌شدگان کویر را که آرام بر سرتاسر بام‌ها ده، در زیر قطیفه‌های سپید کرباس و یا قمیص، که هر یک همچون کفنی می‌نمود، خفته بودند.

شب به نیمه‌ی راه رسیده بود و ستارگان ناپایدار غروب کرده بودند و پروین در دورترین نقطه‌ی صحرا، نزدیکی‌های افق، آهنگ رفتن داشت و ماه به قلب آسمان آمیده بود و بر بالای سرم ایستاده، مرا ساکت می‌نگریست و بر سینه‌ی آسمان چنان پهن هاله افشانده بود که ستارگان را همه به دوردست‌ها رانده بود، که ناگهان بانگ خروسی برخاست.

اه! خروس‌ها می‌خوانند؟

خروس ساعت کویر است و آوایش ناقوس دهکده! خروس ده زمان است که می‌خواند. زمان، این گردونه‌ی یکنواخت و مکرر و بی‌احساس، که جز نظم هیچ نمی‌فهمد، نظمی که به دقت شبکه‌ی تارعنکبوتی زندگی را «تقسیم کرده» است و انسان همچون مگسی بی‌چاره در آن اسیر است و خونش را با ترتیب و تدریج دقیقی می‌مکد و در این سیر خونین و دردناک جز ضجه و تلاش، که هیچ‌کدامشان را زمان نمی‌فهمد ـ چاره‌ای نمی‌تواند جست. نعره‌ی خروس، این مؤذن مذهب ده، آن‌جا خوب می‌شناسند. وی رسول نظامی است که بر جهان و بر انسان تحمیل شده است و او را به تکه‌های ریز و هم‌اندازه‌ای خرد کرده است؛ هر یک لقمه‌ای در زیر دندان آن دو دلقک سیاه و سفید.

---

[1] سفر در شب، اشاره به آیه‌ی الّذی اسری بعبده... که از سفر شبانه‌ی پیغمبر از مسجدالحرام به مسجدالاقصی حکایت می‌کند.

«خروس‌ها برخاستند؟ می‌خوانند؟ مگر سحر شده است؟ زمزمه‌هایی از بام ما و از بام‌های دور و نزدیک در دل سکوت نیمه‌شب پیچید. امّا... نه... نیمه‌شب است. ماه، ستاره‌ها همه نیمه‌شب را نشان می‌دهند. آری، حتی آسمان زیبا و معصوم خدایی کویر هم او را تکذیب کرد!

ها! خروس بی‌محل! از کجا است؟ اه! از بام خانه‌ی فلانی‌ها است! وای، آری... از خانه‌ی ما است... آن جوجه خروس شرّ و جنگی! حیف! چه جوجه خروس قشنگی بود! چند ماه دیگر چی می‌شد؟ حیوون هنوز صدایش دورگه است! هنوز مرغش را ندیده است، هنوز...

یک بار دیگر باز خواند! زمزمه‌ها بیش‌تر شد. همسایه‌ها به جنب‌وجوش آمدند. قطیفه‌های سفیدی که همچون کفن بر بام‌های ده پهن گسترده بود و مردم خفته‌ی ده را در خود پیچیده بود، تکان خورد. برخی آن‌ها را کنار زدند، برخی نیم‌خیز شدند، برخی بر پا ایستادند، برخی پا شدند و به راه افتادند... همه از خواب افتاده بودند و شب و آرامش آرام شب در ده به هم خورده بود. سکوت کویر آشفته شده بود. برخی چیزی نمی‌گفتند. عده‌ای ـ بیش‌ترشان از جوان‌ها ـ شنیدم که می‌گفتند خوب است بیدار شدیم، نوبت آب ما است و اگر خواب می‌ماندیم به هدر رفته بود. آب به کویر می‌رفت و کشتمان خشک می‌شد. بچه‌مان دمرو افتاده بود نزدیک بود خفه شود، تشنه بودیم، کمی آب... حال آب جو زلال است، کوزه‌هامان را پر کنیم، در خانه را وا گذاشته بودیم. گربه، سگ، شغال... گرگ آدم‌خوار... خوب شد از خواب افتادیم... امّا غالباً قرقر می‌کردند: از خوابمان انداخت، این خروس شوم است، ملعون است، بیش‌تر ریش‌سفیدها و پیرپاتال‌ها همچنان در خواب نق می‌زدند و با پلک‌های بسته بد و بیراه می‌گفتند!

رفته‌رفته صداها خوابید و مردم در بسترشان آرام گرفتند. باز قطیفه‌های سفیدی را که در شب همچون کفنی می‌نمود ـ بر روی خود کشیدند و کم‌کم دوباره به خواب رفتند.

صبح، خورشید باز سررسید و نیمی از بام را گرفت و خیس عرق، و بی‌طاقت از گرما، بیدار شدم و از پله‌ها پایین رفتم. توی هشتی قالیچه انداخته بودند و چایی می‌خوردند. شاغلام که سه نسل از اسلاف ما را خدامت کرده بود و می‌گفت دوره‌ی شش پادشاه را دیده است و پدرم و عموهایم در چشمش جوانک‌های جاهل و چشم و گوش بسته و بی‌تجربه‌ای بودند ـ نشسته بود، با قیافه‌ای که رد پای گذر سالیان دراز بر آن نمایان بود و ریش گرد و سپید و زیرگلویی تراشیده و خط ریشی دقیق که آن را همچون دور گیوه‌ای می‌نمود. سر پا نشسته بود و ساق‌های باریک پایش پوشیده از پوستی چروکیده و خشک و موی سیاه و سپید، که رنگ نظامی قدکش آن را نیکی کرده بود ـ بیرون زده بود. با قیافه‌ای که با همه‌ی بلاهتی که از آن می‌ریخت، سخت حکیمانه می‌نمود و هر کس از آن احساس می‌کرد که پیرغلام چیزهایی بسیار می‌داند که وی نمی‌داند. و او خود نیز بر این عقیده سخت راسخ بود. می‌کوشید که «لفظ قلم» هم حرف بزند تا دیگر نقصی نداشته باشد. تنها کمبودی که احساس می‌کرد، همین لهجه‌ی دهاتی‌اش بود که آن را هم به طرز مسخره‌ای جبران کرده بود. «حقایق اصولی» را، از قبیل این نکته که «برای جلوگیری از ازدحام در رفت‌وآمد مردم بر روی جویی، اگر دو تا پل بزنند که آیندگان از یک پل و روندگان از پلی دیگر عبور کنند، به‌تر است از این که یک پل بزنند و آیندگان و روندگان همگی بر آن یک پل عبور کنند...» را با طمطراق و آب و تاب بسیار می‌گفت و سخت جدیت می‌کرد تا به همه بفهماند و با لب و چشم و ابرو و اصرار و پشتکار، از همه‌ی حضار تصدیق آمیخته با تحسین بگیرد. نعلبکی چایش را از عجله‌ای که داشت چنان پف می‌کرد که به صورت ماها می‌پاشید. تمام که شد به زمین گذاشت و استکان را توی آن نگذاشته، برخاست و زد توی حیاط، بی‌درنگ داد و بیداد مرغ‌ها و خروس‌ها و جوجه‌ها بلند شد و لحظه‌ای بعد، شاغلام با قیافه‌ای فاتحانه و موفق، در حالی که خود را باز آماده‌ی اظهار نکات حکیمانه و کلمات دقیقانه‌ای کرده بود، در جواب ما که قاعدتاً از او سؤال می‌کردیم، برگشت و آن جوجه خروس زیر بغلش، با پشم‌های سرخ براقش که بی‌تفاوت ما را می‌نگریست. امّا کسی چیزی نپرسید. همه می‌دانستند و او که می‌خواست این ابتکار درخشانش را هر چه بیش‌تر به رخ ما بکشد، جوجه خروس را همچون اسماعیل، جلو هشتی، دم در حیاط، دراز کرد و کف لته‌ای و سنگین گیوه‌هایش را بی‌محابا بر بال‌های نازک و جوان جوجه خروس

گذاشت. نوک گیوه‌اش که از زه‌های خشک و خشن گره خورده بود، حلقوم لطیف او را چنان به سختی می‌فشرد کـه نمـی‌توانـست ضـجه کند.

پدرم که از خانه بیرون رفت تا فقط نبیند. مادرم به اندرون رفت و خودش را سرگرم کرد تا فقط به او فکر نکند... و من...

و من در حالی که به جوجه خروس که در نای بریده‌ی خون‌آلودش فریاد می‌کشید و پرپر می‌زد، خیره شده بودم، درسی را می‌آموختم که شاغلام آموخته بود.

شاغلام که دوره‌ی شش پادشاه را دیده بود.

کاریز

کاریز درون جان تو می‌باید ـ کز عاریه‌ها تو را دری نگشاید

یک کوزه‌ی آب در میان خانه به از جویی که از برون می‌آید

سنایی

کاریز را می‌شناسید؟ می‌دانید آبگون کاریز کجاست؟ چیست؟

جریان مداوم و یکنواخت آب، رفته‌رفته لایه‌ای را بر بستر و دیواره‌های آبگون کاریز پدید می‌آورند به نام جوش؛ سخت و نفوذناپذیر که همه‌ی چشمه‌های ریز و متعدد آبگون را سد می‌کند، می‌پوشاند، و چنان سفت می‌شود و منافذ جوشش آب‌ها را می‌بندد که کم‌کم کاریز کور می‌شود...

من در یکی از سال‌های میان جوانی و کودکی که کنجکاوی حاد و خستگی‌ناپذیری داشتم، برای فراگرفتن و فهمیدن و به‌خصوص فهمیدن آن‌چه دیگران نفهمیده‌اند، یعنی کشب کردن، یا لااقل، خود مستقیماً فهمیدن، نه تعلیم گرفتن، که معمولاً عبارت است از خوردن غذایی که دیگری هضم کرده است و رنگ و بوی و طعم و خاصیت طبیعی‌اش را ندارد ـ با اصرار زیاد توانستم همراه یک مقنی ورزیده و زبردست یزدی و هم‌کارانش، به کاریز مؤمن‌آباد ـ که در آن کار می‌کردند، بروم.

درست یادم هست. پیرمرد چابک و مهربان و مقتدری بود. همچون جراح زبردستی که لباس کار پوشیده و با اکیپ مجهزش در اتاق عمل بر سر بیمارش آماده‌ی کار است. اطمینان به موفقیت در عمل و تسلط بر کار از پیشانی و لبخندش ساطع بود. نگاه تند و زیرک و خوبش که از آن برق نبوغ اندیشه و عمق و ظرافت روحش هر بیننده‌ای را پریشان و در عین حال مجذوب می‌کرد، در تاریکی عمیق و سنگین صد و شصت هفتاد متری زمین، تنها مایه‌ی امید و آرامش و اعتماد بود و به من، کودک کنجکاو امّا ضعیف و کم‌دل شهری، دل می‌داد. چقدر او ـ که اکنون گمان نمی‌کنم زنده باشد ـ در برابرم بزرگ و اندیش‌مند و بزرگوار می‌نماید! همیشه دوست داشته‌ام او را باز ببینم، امّا نگران بوده‌ام که نکند یک مقنی فرتوت و فقیر و عاجزش بیابم که در برابر من، از فرط احتیاج و شرم ذلت خویش، در خود فرو رفته است و روزگار او را بر روی خود تایش کرده است و سر و وضع رقت‌آورش از من بخواهد که او را دستگیری کنم. نمی‌خواهم او را که در چشم من هنوز معلمی بزرگ و توانا است و درسی مرموز به من داد، که هنوز از آموختن آن فارغ نشده‌ام، ضعیف و محتاج ببینم.

من گاه فکر می‌کنم که او روحی بزرگ و اسرارآمیز بوده است که برای بیدار کردن من، مأمور شده بود تا نخستین درس را به روان این کودک ـ که در آینده آتش‌های بسیاری در او شعله خواهد کشید و عشق جنون‌آمیزش به بیداری و رهایی، جهان را با همه‌ی فراخی بر او تنگ خواهد کرد ـ با این نمایش ساده امّا سمبولیک بیاموزد. درس‌هایی این‌چنین را نه با گچ و تخته، جمله و جزوه، که به رمز می‌آموزند، به «اشاره» تعلیم می‌کنند، که این علم، نه علم «داشتن» است، علم «شدن» است. فن «دگرگون گشتن» است. اطلاع نیست. انقلاب است. نه دانستگی، که پیوستگی است. انباشتن حافظه نیست. به آتش کشیدن روح است. نه لذت، که ریاضت. نه قلم، که الم. نه ناز، نیاز. نه راحت،

رنج. نه آرامش، اضطراب. نه سعادت، عظمت. نه سیرابی، عطش. نه رامش، عصیان. نه بودن، گشتن. نه ماندن، رفتن. علم نه آب، نه آتش. نه خاک، طوفان.

در این مدرسه، درس استاد حیله‌ی اهل منطق نیست. به گفته‌ی عطار، «سخنش تازیانه‌ی اهل یقین است». در این‌جا نه «رتبه‌ها» را ــ که «دل‌ها» را تبدیل می‌کنند. آن‌جا کوپن نان نمی‌دهند. علم آخور نمی‌آموزند و لیسانس غذایی نمی‌گیرند... داستان دیگری است... چه بگویم؟ ــ که «علم عشق در دفتر نباشد»...!

آیا او و همو نبود که در چهره‌ی خضر بر موسی، در کالبد شمس بر مولانا، در نام جبریل بر محمد، در قیافه‌ی آن پیر و آن فقیر و آن مرده بر بودا، و در صورت آن فرشته‌ی ناپیدا بر سقراط و به گونه‌ی آن «ندا» بر شاهزاده‌ی بلخی، ابراهیم ادهم و در سیمای ویرژیل و بئاتریس بر دانسته، و در نام مهراوه بر آن راهب دردمند صومعه‌ی تنهایی، مهر، و در اندام شمعی بر دولاشامپل و در شبح اسرارآمیز روح‌القدس بر مریم و در آوای مرغکی آواره در خلوت خاموش آن خفته در غار تنهایی خویش، آن تنها بازمانده‌ی اصحاب کهف، هفت تن خفتگان افسوس، از بیم حاکم غاصب، دقیانوس، در وسوسه‌ی شست‌وشوی مهتاب، آن نیم‌شب آرام و زیبا بر آن شاعر بی‌تاب و سودایی مست چین، لوپی، و در تصویر ایو بر پرومته‌ی تنهای در زنجیر زئوس، اسیر کرکس جگرخواره، و در چشم‌های پرغوغای رزاس بر شاندل و در سایه‌های رؤیایی «آن‌ها» که آن شب دوش، با حافظ راه‌نشین باده‌ی مستانه زدند و بی‌خود از شعشعه‌ی پرتو ذاتش کردند و... بالأخره، در سخن و سکوت و نگاه و لبخند و یاد و نام ماسینیون بر من تجلی کرد و نخستین درس به خود آمدن، یا از خود رفتن را و به هر حال اوّلین سطر از کتاب «حکمت» را بر آنان خواند؟ من چنین می‌پندارم که او یک مقنی نبود. هم «او» بود که این بار در صورت یک مقنی، مرا از زیر این آسمان، از روی این زمین، برای تعلیم نخستین درس، برای فرود آوردن نخستین تازیانه بر یک روح بی‌درد و خواب‌آلود، به دل خاک برد؛ قلب سنگین زمین، آن‌جا که کم‌تر زندگی است، آن‌جا که به عدم نزدیک‌تریم. آن‌جا که سفر بزرگمان را پس از این حیات، باید از آن‌جا آغاز کنیم.

آری؛ سفر به آسمان‌ها، از روی زمین آغاز نمی‌شود. از درون شهرها و آبادی‌ها، از درون خانه‌ها و کناره‌ی سفره‌ها و بسترها آغاز نمی‌شود. از زیر خاک، از عمق زمین باید به آسمان پرواز کرد. آن آسمان، این سقف کوتاه در زرورق گرفته‌ی کودن ــ که بر سر ما سنگینی می‌کند ــ نیست.

در آن‌جا، در عمق صد و شصت هفتاد متری سطح زمین، در آن کلاس درسی که جز با برق نگاه او روشن نمی‌شد، در آن دانشگاهی که هزار معلم رنگ‌وارنگ، هر کدام پشت سر هم، مثل روضه‌خوان‌ها، نمی‌آمدند و از «بریات» کم‌عمری که نیم‌سال بیش‌تر دوام ندارد و بعد می‌میرد و می‌رود تعلیم نمی‌دادند. در این دانشگاه تنها یک معلم بود. اگر معلم، معلم باشد، دیگر به چند معلم نیازی نیست. دانشگاه درست و خوب جایی است که تنها یک معلم درس می‌دهد. او بس است. اگر معلم راه می‌نماید و کسانی را که می‌خواهند «از این‌جا بروند»، کسانی را که «نمی‌خواهند بمانند» دست می‌گیرد و می‌برد، باید یکی باشد. چه خنده‌آور است که در راهی، ده‌ها تن پیش افتند و هر کدام با اهنّ و تلپّ و غبغب و سرفه و گردن و شکم و شانه و لبخندهای پروقار و اخم‌های مطمئن و لحن کلیله‌دمنه‌ای، کسی را که گم‌شده است و سراسیمه‌ی یافتن راه و رسیدن به سرمنزلی و آبادی‌ای است و دلش برای دیدار خانه‌اش، شهرش، خویشاوندش بی‌تابی می‌کند، «هدایت» کنند. «رفتن» را به او بیاموزند و از منزل‌های آینده حکایت کنند و از گودال‌ها و دره‌ها و پیچ‌وخم‌ها و گردنه‌ها و کمین‌گاه‌ها و سنگلاخ‌ها و باطلاق‌ها و آن‌جا که راه بریده می‌شود و آن‌جا که باید مرکب را گذاشت و پیاده رفت و آن‌جاها که دیگر پیاده نیز نمی‌توان رفت. باید ماند تا «رفتن» در تو آغاز شود! «رفتن» تو شود و «تو» رفتن گردی، تا آن‌جا که دیگر نیست و راه رفتن و سالک راه و سرمنزل مقصود همه یکی است: برهمن!

به هر حال درس آغاز شد! به همین سادگی. معلم، نه، همان خضر، نه، همان مقنی سالخورده در عمیق تاریک آبگون خشک‌شده‌ی قنات مؤمن‌آباد، فریادی برآورد و یارانش را فراخواند و با کلنگ خویش آنان را آموخت که کاریز را چگونه «نیش‌کلنگی» کنند. کلنگ‌ها، با ریتم خوش و استواری که عمیق‌ترین سمفونی را پدید می‌آوردند، با جوش سخت و منجد کاریز به نزاع پرداختند. مقاومت سخت و لجوجانه بود. امّا نیش‌های خستگی‌ناشناس و مداوم و مطمئن کلنگ‌ها که در پی امام خویش، کلنگ شکننده و ماهر و مقتدری که شمشیر پریکلیس در برابرش چاقوی خیار پوست‌کنی یا ناخن‌گیر بچه‌گانه‌ای می‌نمود، با تلاش صبورانه و ایمان پریقینی بر سر خصم می‌کوفتند. جهاد اکبری بود! این نخستین جهادی بود که من در آن شرکت می‌جستم. و نخستین ارکستری که سمفونی پنجم بتهوون را در معبد زمین اجرا می‌کرد، امّا نه با سیم و صورت، که با بازو و کلنگ، بر خاک نبرد پرشکوه انسان و تقدیر، و اینک زوزه‌ی زمین در چنگ و دندان عصیان آدم! توطئه‌ی خدا، عشق و انسان تا فلک را سقف بشکافند و با طرحی دیگر، از نو فلکی دگر به کام آزاده بیافرینند.

من با نگاه‌های کنجکاوانه و تشنه‌ای، کار عظیم کلنگ‌ها را می‌نگریستم و بی‌صبرانه پایان کار را انتظار می‌کشیدم. جهاد در تاریکی! تعلیم در آبگون قنات! تلاش برای دست یافتن به آب، مبارزه با خاک، «فرود آمدن برای صعود»، سفر به اعماق زمین برای سیراب شدن، جست‌وجوی آب در زیر زمین، نه بر روی آسمان؛ آب چشمه، نه آب باران؛ و بالأخره آموختن درسی که اسکندر عمری بر سر آن گذاشت و نیاموخت. نشانی از سرزمین دور و گم‌شده‌ای که خضر در آن چشم به راه آمدن تشنه‌ای است و چه جوینده‌ها و چه تشنه‌ها که در عمر دراز تاریخ انسان، در راه‌ها و بیراهه‌ها و بر روی ریگزارهای داغ و صحراهای سوزان، از عطش جان دادند و چه بسیارها که در کنار مرز این سرزمین، پس از طی راه‌ها و بریدن کوه‌ها و دشت‌ها، درافتادند و تشنه‌ی آب و سوخته‌ی حسرت مردند که راه و رسم منزل‌ها را نمی‌دانستند و کسی به آنان نیاموخته بود که «به آن‌جا»، از «کجا» باید رفت؟ که این سفر همه به کوشش، به تحمل رنج راه، و به صبر میسر نمی‌شود. به جایی نمی‌رسد. تقوا و تسلیم می‌خواهد که دو دختر دوشیزه‌ی عشقند، و سپس دانستن می‌خواهد، آموختن، و هر لحظه فهمیدن‌های تازه‌تر و بلندتر و لطیف‌تر، دقیق‌تر، و دشوارتر... درس‌هایی که شاگرد را از شکوه و حیرت و هراس ساکت می‌کند!

من، خاموش و کنجکاو، و اندکی هراسان از آن ظلمت عظیم روشن و از آن جای‌گاه پرشکوهی که به جهان دیگر می‌مانست، ایستاده بودم و در برابرم، در عمق صد و شصت هفتاد متری دور از زمین، تونل خشک‌شده‌ای که هزاران متر دورتر، سر از خاک برمی‌داشت و در برابر خدای مهر دهان می‌گشود؛ امّا آن‌چنان دور بود، نه، آن‌چنان من دور بودم که تنها «می‌دانستم» که در پایان، این تاریکی سنگین و تنگ و طولانی به آن روشنایی بزرگ می‌پیوندد. امّا «نمی‌دیدم». می‌دانستم، امّا حس نمی‌کردم. یقین داشتم، امّا آن را لمس نمی‌کردم. این‌جاست که انسان پس از یقین و پس از علم‌الیقین نیز تشنه‌ی حس کردن است. دردناکانه نیازمند دیدن است، بی‌تاب شنیدن است. گویی دل و روح که سیراب سیراب می‌شوند، باز هم چشم و گوش، پوست و ذائقه و شامه، تشنه می‌مانند. آن‌ها به گونه‌ی دیگری سیراب می‌شوند.

این است که موسی، برگزیده‌ی خدا، هم سخن خدا، امانت‌دار وحی خدا، باز هم در طور، به عجز و شوق می‌نالد و به زاری و التماس می‌خواهد که «چهره‌ات را به من می‌نمایی؟» و محمد، حبیب خدا، آخرین منتخب بزرگ و عزیز خدا، صاحب اسرار خدا و گیرنده‌ی الهام‌های غیبی خدا، به سراغ «او»، سفر معراج را پیش می‌گیرد و به آسمان‌ها سر می‌کشد و باری «حضور»، از «سدرة‌المنتهی» می‌گذرد و ـ از مرزی که جبریل نیز پر می‌سوزد ـ در هوای او فرا می‌پرد، که «یقین» سیرابش نکرده است. حضور می‌طلبد تا آرام شود.

من ایستاده بودم و به درس بزرگ این استاد اسرارآمیز و دانایی که مأموریت غیبی خویش را در آن کلاس مرموزی که به زندگی ما بر روی زمین می‌مانست، در آن مدرسه‌ای که به سرنوشت آدمی همانند بود، انجام می‌داد، گوش می‌دادم، چشم می‌دادم، دل می‌دادم، و روحم چنان غرقه‌ی فهمیدن بود که از هیجان می‌لرزید. احساس می‌کردم هم‌اکنون چشمه‌های «فهمیدن»های شگفتی از درون من سر باز خواهند کرد و آب‌های زلال و سرد و گوارای بینایی‌های بلند و دانایی‌های مرموز در من خواهند جوشید و جریان خواهند یافت و از آن پس، در کویر شوره‌زار و سوخته‌ی من، باغ‌های خوش‌ترین میوه‌ها و جنگل‌های خرم‌ترین درختان ـ و بوستان‌های زیباترین گل‌های معطر و

دل‌کش‌ترین چمنزارها و آبادان‌ترین آبادی‌ها و شور و شوق جوانه زدن‌ها و شکوفه بستن‌ها و به گـل نشـستن‌هـا خواهنـد دمیـد، خواهنـد رویید، و پدیدار خواهند گشت.

من اکنون درست نمی‌دانم که در آن لحظات تا کجا می‌فهمیدم. عمق این درس‌ها را تا کجا می‌رفتم و این اندیشه‌ها و احساس‌ها تا چه اندازه در مغز و دلم طرح‌هایی روشن داشت؟ نمی‌دانم معنی کلمات استاد ـ که با زبان کلنگ اعجازگر خویش با من سخن مـی‌گفـت و بـا نیش این قلم صنع ماورایی و سحرآمیز، سطور جاوید خدایی‌ترین درس‌های حیات معنوی آدمی را بر روی این صـفحات سـخت و اوراق سنگ‌شده‌ی کف و دیواره‌های آبگون قنات خشک‌شده می‌انگاشت ـ چه اندازه و تا چه درجه برای این کودک کنجکاو، امّا کم‌استعدادی که باید پیغمبری می‌شد و نشد معنی می‌داد؟ امّا اکنون یقین دارم که در آن هنگام، در سر درس شگفت این استاد شگفت، احساس می‌کردم که درس بزرگ است و استاد بزرگ. احساس می‌کردم که لحظات بزرگی می‌گذرد و مـن عظمـت، جـلال، و سـنگینی و جاذبـه‌ی درس را بـا همه‌ی وجودم لمس می‌کردم و ارج می‌نهادم...

غرقه‌ی مستی و شکوه لحظه‌ها و بی‌تابی انتظار و شگفتی استاد و اعجاز کلنگ‌ها و زیبایی کار و تلاش در تاریکی و حشمت قهرمـانی سفر در قعر زمین و معنی پرمعنی جست‌وجوی آب و تقدس ماورایی کندوکاو در عمق ظلمت، دور از زمـین و زنـدگی، بـرای بـاز کـردن چشمه‌هایی که کور شده‌اند، بودم که ناگهان، نوازش لطیف و خنکی را در لای انگشتان پاهای برهنه‌ام احساس کردم! کم‌کم زمزمه‌هایی کـه هر لحظه شدیدتر می‌شد و دامنه می‌گرفت، از هر سو برمی‌خاست و سر به هم می‌داد و ناله می‌شد و ناله‌ها از هر سو برمی‌خاست و سر به هم می‌داد و خشمگین و طغیانی و مهاجم می‌گشت: آب!

چشمه‌ها باز شد؛ جوشش‌ها و جوشش‌ها و جوشش‌ها...

آب، این روح مذاب امید و زندگی، تازه‌نفس، جوان، زلال و نیرومند، با گام‌های مصمم و امیدوار، بـه شـتاب خـود را در بـستر قنـات افکند و ـ در حالی که باغ‌های خرم صدها آرزوی سبز و عطرآگین در خیالش می‌شکفت ـ شتابان می‌رفت تا خود را به دهان خشک قنـات ـ که سالیانی دراز در زیر آتش خورشید بازمانده بود و چشمان غبارگرفته‌ی صدها کشتزار سوخته و نگاه‌های پژمرده‌ی هزارها درخت تشنه بر آن به انتظاری ملتهب و دردناک دوخته بودند ـ برساند و در رگ‌های خشکیده‌ی جوی‌های مزرعه و کوچه‌باغ‌های مرده جاری گردد.

سال دیگر که به مؤمن‌آباد بازگشتم، بر روی فرش‌های زمردین سبزه‌ها و کشته‌های سیراب، درختان سرسبز باغ خرم و شـاد صـحرا را دیدم که شاخه‌ی دست‌های خویش را که از شوق و شکر می‌لرزید، به آسـمان برافراشـته بودنـد و بـه جـان اسـتاد پیـر مـن و ضـربه‌هـای رحمت‌آفرین کلنگ او دعا می‌کردند و کودکان پرنشاط و رقصان گل‌بوته‌ها و شبدرها و نوجوانان امیدوار و برومند ذرت‌ها ـ در حـالی کـه از هیجان شکر و شادی، شبنم اشک چشم‌ها و گونه‌ها و انگشتان جوان و پاکشان را تر کرده بود ـ در گوش ناپیدای نـسیم شـوخ و شـادی که سر به گریبان آنان فرو برده بود، آمین می‌گفتند و....

و من، همچون دوست سالخورده‌ی خانواده‌ای که از ولادت و طفولیت فرزندان خانواده یاد می‌دهد و با نگاه و رفتار و گفتار خـود، در دیدار جوانان رشید خانواده، از شب جشن پیوند پدر و مادرشان و صبح زاد نشان حکایت می‌کند، با غرور مهربان و خشنودی نوازش‌گـر و بزرگوارانه، باغ و صحرا را تماشا می‌کردم و در درخت‌ها و نهال‌ها و بوته‌های پنبه و ذرت و ساقه‌هـای سـیراب و سرسـبز غـلات یکایـک می‌نگریستم، گویی با هر یک از آنان آشنایی دیرینه دارم، همه را یکایک رفیقم، خویشاوندم، و این نخستین باری بود که در جـایی بـه ایـن بزرگی و در میان این‌همه «جمعیت»، خود را که هنوز کودکی بودم، بزرگ می‌دیدم و بدین‌گونه بود که در این یک سال، عمری زیستم.

از صحرا بازمی‌گشتم و نسیم، همچون مادر مهربان و آداب‌دانی که کودکان خویش را حق‌شناسی و ادب می‌آموزد، سـرهای نهـال‌هـای جوان و بوته‌های نوزاد و ساقک‌های شیرخواره‌ی غلات شیرمست خویش را، به نشانه‌ی حرمت وداع با من، خم کرده بود و من در آخرین

نقطه‌ای که شبح مبهمشان را در دوردست صحرا گم می‌کـردم، سـرم را بـار دیگـر برگردانـدم و بـا تکـان دادن پروقـار و بـزرگ‌منـشانه‌ی دست‌هایم، سرشار از توفیق و لذت و غرور و نوازش، به احساسات خاموش و لبریز از خلوص و سرشار از معصومیت سبز ایـن سـبزهای معصوم، پاسخ می‌گفتم.

نامه‌ای به دوستم

در این نامه می‌خواهم به خاطر عکس و تفصیلاتی که از من برای کتاب استاد لواسانی فرستاده‌اید، و به‌خصوص صفات «نویسنده‌ی جوان و متفکر...» که به من عنایت فرموده‌اید، تشکر کنم؛ هم از شما و هم از آقای سعیدی که چنان عکس روتوش‌شده‌ی زیر ابرو برداشته‌ی خوش خط و خالی را از من ـ به ضمیمه‌ی شرح حال روتوش‌شده و تبلیغاتی بازارپسندی که شما نوشته بودید ـ فرستاده بودند.

در آن شرح حال، تنها صفتی که، به حقیقت، از آن من بود، همان صفت «جوان» بود و آن هم به اعتبار شناسنامه‌ام، نه خودم، که هیچ‌گاه خود را جوان نیافته‌ام و جوانی را نمی‌شناسم و از کودکی یک پله در میان جسته‌ام به پیری. و منم تنها کسی که این شعر گنگ فردوسی را نه‌تنها می‌فهمد، بل‌که درست، با همه‌ی روحش احساس می‌کند که «جوانی من از کودکی یاد دارم».

من بر آن نیستم که در این‌جا، به شیوه‌ی فضلای اهل ادب، خفض جناحی مصلحتی کنم که: «اختیار دارید، بنده قابل نبودم». بل‌که می‌خواهم به شما ـ که نویسنده‌ی شرح حال منید و دوست سالیان من، و ایمانتان نسبت به من همواره بیش‌تر از بهای خود من بوده است ـ بگویم که شما نیز مرا نمی‌شناسید و این تنسیق‌الصفاتی که به دنبال اسم من چسبانده‌اید، از نوع بی‌مبالاتی‌های شیخ عطار است در تذکره، که همه‌ی اولیاء را، از یک کنار به صفات یک‌دست و یک‌نواخت قبلاً تهیه‌شده‌ی ریختنی متصف می‌کند و در توصیف آنان بیش‌تر به اقتضای سجع و تناسب لفظ و اشتقاق صفات متوجه است، تا واقعیت موصوف.

من تنها صفتی را که برای خودم می‌پسندم، «صمیمیت و صداقت» است و اگر هم کم داشته باشم، لااقل آن را سخت دوست می‌دارم که عزیزترین حالتی است که یک انسان می‌تواند داشته باشد. از این رو است که نمی‌خواهم بگویم که علم و شرافت و نبوغ و پاکی و شجاعت و هنر و غیره، که مرا به آن‌ها متهم کرده‌اید، همه در من بی‌پایه است. شاید هم همه‌اش باشد و نیز شاید به همان شدت که شما گفته‌اید. امّا مرا راضی نمی‌کند، که چیز دیگری هستم و در میان این سلسله صفات کنار هم چیده شده، آن رنگ حقیقی و جوهری ذات خویش را نمی‌بینم و این بدان می‌ماند که شما یک موسیقی‌دان بزرگی را که سراسر روحش مملو از هنر خویش است ـ به صفات خوش‌اندام مهربان و سخاوت‌مند خوش‌چشم و ابروی باسلیقه‌ی ثروتمند و قهرمان شنای قورباغه معرفی نمایید و به موسیقی‌اش ـ که همه‌ی او است ـ اشاره‌ای نکنید و آن صفات، درست هم که باشد، به چه کار او می‌آید؟ اگر دوست بتهوون بگوید وی مردی است با موهای بلند افشان و انبوه نگاهی پرنفوذ و گردنی چون مجسمه‌های رومی و چهره‌ای مردانه و روحی بسیار حساس و همین! او حق ندارد که در برابر این ستایش‌ها درهم شود و دلگیر؟

شما می‌دانید که من بیماری خودنمایی و شهرت‌طلبی ندارم و گم‌نامی و تنهایی، دو دوست همواره همدم و هم‌پیمان منند و این پیمان را هرگز نشکسته‌ام و از این رو به آن‌چه مرا در آن کتاب خوانده‌اید و مردم آن‌چنان خواهندم شناخت، اهمیتی نمی‌دهم و می‌دانید که با همه‌ی ایمانی که به سرنوشت مردم دارم و زندگی‌ام را همه وقف مردم کرده‌ام و این کلمه را می‌پرستم، امّا هرگز دلهره‌ی این را نداشته‌ام که مرا چگونه می‌شناسند و از من چه می‌گویند؟ زیرا نه به خودم اهمیت می‌دهم، که وسوسه‌ی آن را داشته باشم که مرا درست بشناسند، و

نه به بینش و فهم عموم اعتقادی دارم که مرا چگونه خواهند دید و خواهند یافت! و همیشه به سرنوشت مردم می‌اندیشم، نه نظرشان. امّا نامه‌ی عجیب شما ـ که من از آن‌همه لطف و مرحمتی که نسبت به این ناچیز ابراز کرده‌اید شرم دارم ـ و نیز نیاز خودم به این که شما دوست ارجمند و اهل فهم و دل و دردم، که سال‌هاست مرا تکیه‌گاه افتادن‌هایم بوده‌اید و تسکین‌بخش جراحت‌هایم، باید مرا بیش‌تر از این‌همه دوستان بیگانه‌ای که همواره خود را در انبوه آنان تنها می‌یابم بشناسید ـ بر آن داشت که تشخیص شما را تصحیح کنم و از آن‌چه درباره‌ی خودم اندیشیده‌ام تو را نیز آگاه سازم و به‌خصوص به این سؤال تو ـ که از قول دیگران در نامه‌ات طرح کرده‌ای ـ پاسخ دهم که: فلانی چه چیز نمی‌داند؟ فلانی چه جور آدمی نیست؟

چه سؤال خوبی. من فکر می‌کنم کسانی که این سؤال را طرح کرده‌اند، به من نزدیک‌تر از کسانی‌اند که به آن پاسخ داده‌اند. امّا سؤال اوّل جوابش ساده است. در یک جمله این که اگر می‌بینید من از هرچه پیش می‌آید و هر سخنی که طرح می‌شود چیزی می‌دانم، نه به خاطر آن است که همه‌چیز می‌دانم. بل‌که به خاطر آن است که در این‌جا غالباً هیچ‌کس هیچ‌چیز نمی‌داند و از این رو است که در نظرها خیلی جلوه کرده‌ام. وگرنه از نادانی خود و تهی‌دستی‌ام در علم شرم دارم و چنان‌که می‌دانی، درد نادانی و کم‌دانی است که مرا این‌چنین در خواندن و اندیشیدن بی‌تاب کرده است و شب و روزم را به اندوختن و یاد گرفتن می‌گذرانم و بیش از یک محصل کم‌استعداد اوّل شاگرد سیکل دوم کار می‌کنم.

و امّا سؤال دوم جان‌دار است و برای گفتنش یک زبان خواهم به پهنای فلک، تا بگویم من چه نیستم، یعنی چه هستم.

این سؤال مرا به یاد شبی انداخت از شب‌های سال ۱۳۳۷ در مشهد، که چنان به وحشت افتادم که هنوز پس از هفت سال هر گاه به یاد آن می‌افتم بر خود می‌لرزم و آن هنگامی بود که ناگهان این سؤال وحشتناک در من افتاد که: «من کدامم؟»

من فکر می‌کنم روح تو آن اندازه بزرگ و بلند هست که وحشت این تردید را بتواند احساس کند. چه هراسی بالاتر از این که کسی خود را در درون خویش گم کرده باشد؟ چه پریشانی‌ای بیش‌تر از این که کسی بیگانه‌هایی را در درون خویش، چه می‌گویم؟ در خود خویش، به چشم ببیند که چنان با خود خویش در هم آمیخته‌اند و خود را همانند او نموده‌اند که اکنون من نمی‌دانم خود در آن میانه کدامم؟ چه وحشتناک؟

بی‌تابی‌های من، تناقض‌های من، بی‌نظمی‌های من، همه زاده‌ی این پریشانی است. این حیرتی که امیدوارم تو و هیچ‌یک از آنان که دوستشان می‌دارم بدان دچار نگردند.

تو می‌دانی که من از میان همه‌ی نعمت‌های این جهان، آن‌چه را برگزیده‌ام و دوست می‌دارم تنهایی است:

این نگهبان تنهایی

شمع جمعیت تنهایی

راهب معبد خاموشی‌ها

حاجت درگه نومیدی

سالک راه فراموشی‌ها

چشم بر راه پیامی، پیکی

گرم بازوی مهری نیست

خفته در سردی آغوش آرامش یأس
که نه بیدار شود از نفس گرم امید
سر نهاده است به بالین شبی
که فریبش ندهد عشوه‌ی خونین سحر.
ای پرستو، برگرد!
«ای پرستو که پیام‌آور فروردینی!»
بگریز از من، از من بگریز!
باغ پژمرده‌ی پامال زمستان‌ها
چشم بر راه بهاری نیست
گرد آشوب‌گر خلوت این صحرا
گردبادی است سیه گرد سواری نیست...

یادت هست از این شعر؟ هنوز همانم. همان نگهبان و همان شمع. همان راهب و حاجب و سالک که بودم. پیغمبر می‌گفت: من از دنیای شما عطر را و زن را و نماز را دوست می‌دارم. امّا من تنها تنهایی را برگزیده‌ام که اگر این صومعه‌ی پاک و پناه‌گاه مأنوس نبود، مرا این دنیا که در و دیوار و همه‌ی ساکنانش با من بیگانه‌اند، دشمنند، می‌کشت. تعجب می‌کردی که آدمی چون من چگونه با این گرمی و گستاخی با مردم درمی‌آمیز، به میان جمع می‌رود، در همه غرق می‌شود، هر کسی را تحمل می‌کند، این‌همه آدم‌های جورواجور هر کدام خود را با او جور می‌یابند! می‌دانی با چه پشت‌گرمی تا قلب این دریای جمعیت می‌رفتم و در دیگران غرق می‌شدم؟ هر کسی را و هر چیزی را تحمل می‌کردم؟ من در پشت سر، برج و باروی استوار و نفوذناپذیر تنهایی را داشتم که هر گاه دیگران برایم تحمل‌ناپذیر می‌شدند و هر گاه زندگی می‌خواست گریبانم را به چنگ آورد، به درون این معبد پناه می‌بردم و درها را می‌بستم؛ راحت! ماه اگر حلقه به در می‌کوفت، جوابش می‌کردم.

بزرگ‌ترین هنر من و قدرت من و ثروت من همین بود. خانه‌ی من همین بود. بیهوده نبود که به قول «ننه»مان، همیشه پدرم در منزل «نبود» امّا من «اصلاً نبودم». بیهوده نبود که یافتن من، به قول دوستان، کشفی بود و به تصحیح نبوغ‌آمیز«م»، «اختراعی»! چه تصحیح عجیبی! واقعاً نابغه است. هنوز هم همچنانم. امّا حادثه‌ی دیگری پیش آمده است که خوش‌بختی مرا و تنها هنر و قدرت و ثروت مرا به باد داده است. آن خانه‌ی امن و آن برج و باروی استوار چنان در هم ریخته است که نمی‌دانی. اکنون تنهایی نیز از من گرفته شده است. بی‌سروسامانم، آواره‌ی آواره. مردی که تحت تعقیب است. همه در تعقیب اویند و از هر نگاهی می‌گریزد و تنها پناه‌گاهی که داشته است، از میان رفته است. کجا برود؟ هنر من و بزرگ‌ترین هنر من: فن زیستن در خویش. همین بود که مرا تا حال زنده داشت. همین بود که مرا از این‌همه دیگرها و دیگران بیهوده مصون می‌داشت. هر گاه با دیگران بودم، خودم را تنها می‌دیدم. تنها با خودم. تنها نبودم، امّا، امّا اکنون نمی‌دانم این «خودم» کیست؟ کدام است؟ هر گاه تنها می‌شوم گروهی خود را در من می‌آویزند که منم و من با وحشت و پریشانی و بیگانگی در چهره‌ی هر یک خیره می‌شوم و خود را نمی‌شناسم! نمی‌دانم کدامم. می‌بینی که چه پریشانی‌ها در به کار بردن این ضمیر اوّل شخص دارم؛ متکلم! نمی‌دانم بگویم از این‌ها من کدامم یا از این‌ها من کدام است؟ پس آن که تردید می‌کند و در میان این «من»ها

سراسیمه می‌گردد و نشانم می‌دهد کیست؟ اوه که خسته شدم! باید رها کنم. رها می‌کنم. امّا چگونه می‌توانم تحمل کنم؟ تاکنون همه رنج تحمل دیگران را داشتم و اکنون تحمل خودم رنج‌آورتر شده است. می‌بینی که چگونه از تنهایی نیز محروم شدم؟!

من از مدت‌ها پیش متوجه شده بودم که یکی نیستم. شعر ابوالفضل سحابی یادت هست که مرا نقاشی کرده بود؟ می‌دیدم که چندین منم. یک من زاده‌ی مدینه، که قبله‌اش کعبه است و ایمانش در حرا بسته شده است و روح و هیجان و احساسش در زیر دست‌های ابراهیم و موسی و مسیح و محمد و علی و ابوذر و سلمان و عمار و یاسر و سمیه و... شکل گرفته است.

یک من بیگانه با مدینه، که آن‌جا را نمی‌شناسد، ایمان را حس نمی‌کند. سراپا عقل است و منطق خشک است و فلسفه است و دو دو تا چهار تا است. زاده‌ی آتن و پرورده‌ی سقراط و همچنان آمده تا افلاطون و ارسطو و بوعلی و ابن‌رشد و ابن‌خلدون و رفته تا هگل و دکارت و کانت و سارتر و افتاده در علم و سر در آورده از وسوربون.

یک من بیگانه با این هر دو. آن که بیش‌تر از من‌های دیگرم شهرت یافته است و خود را نشان داده و همان که تو او را به نام من و در زیر عکس من توصیف کرده‌ای که جوان است و نویسنده است و پردل و گرده است و هوشیار است و خلاصه به‌ترین طرز تبلیغ آگهی از رادیو!

چه شگفت‌انگیز! این من که مردم همه مرا بدان می‌شناسند، از همه‌ی من‌های دیگرم با «من» بیگانه‌تر و ناشناس‌تر است. درست احساس می‌کنم که لباس من است با همان معنی خاص و خوب کلمه‌ی «لباس»، و به‌خصوص باب افتعالش که چقدر با احساس من از آن راست می‌آید. این است که هر که مرا می‌ستاید و می‌شناسد، خود را با او ناآشناتر می‌یابم. مثل کسی که در برابرم بایستد و یا در جمعی بنشیند و هی از کت و شلوار و پالتوم حرف بزند و هی تعریف کند که چه رنگی! چه دوختی! چه پارچه‌ای! به من چه؟ و همین هم است که هر که به من بد می‌گوید و دشمنی می‌ورزد و دشنام می‌دهد مرا نمی‌آزارد و بردباری‌های من که آن روز تو را آن‌همه به خشم آورده بود از این‌جا است. نه از بزرگواری من و حلم من و طاقت من. تاکنون هر چه نوشته‌ام، نه، هر چه چاپ کرده‌ام او کرده است، هر چه گفته‌ام او گفته، هر چه کرده‌ام او کرده و مردم هر چه از من می‌گویند از او گفته‌اند.

نمی‌گویم من آنم که در زیر این نمود پنهان است و کسی نمی‌بیند. در زیر این نمود، کسانی پنهانند که از آن میان نمی‌دانم کدام‌یک منم. و این است پریشانی وحشتناکی که اکنون مرا رنج می‌دهد.

یکی دیگر از این‌ها من قهرمان است که گوشش بدهکار هیچ حرفی نیست و به هیچ‌چیز نمی‌اندیشد و سراسر روحش و همه‌ی وجودش را دلاوری و عشق به نیک‌نامی و فداکاری و مردم‌دوستی پر کرده است. سرشار از دوستی خلق، گستاخ و ماجراجو و عاشق خطرها، که جز انتقام آرامش نمی‌کند، جز با پیروزی سیر نمی‌شود، جز شکستن خصم آرزویی در سر نمی‌پروراند، و جز کف زدن‌های مردم و آفرین‌های مبارزان و گسستن زنجیرها او را به هیجان و نشاط نمی‌آورد و تو می‌دانی که این من، مرا به کجاها که نکشاند و چه ضربه‌ها که از دست او نخورده‌ام و چه‌ها که نکشیدم و تو با این من بسیار هم‌گام بوده‌ای و خوب می‌شناسی. شب چهارده ژانویه در پلاس باستیل، در میان غوغای رقص و موزیک و فریادهای شادی، آن که در میان صدها صندلی خالی پیشخوان کافه تنها نشسته بود و می‌گریست، «او» بود. در زندان پرفکتور پلیس پاریس هم‌او بود که سراپا شعله‌ور از آن آتش، سه شبانه‌روز با مسیو گیوز حرف می‌زد. آن حرف‌ها که تو را آن‌همه گرفته است، حرف‌های او بود و تو هم فقط هم‌او را از من می‌شناسی و من می‌خواهم کس دیگری را به تو بنمایم.

امّا در میان این‌همه من‌های در هم آمیخته، آن که از همه زبردست‌تر است و تو هرگز نشانه‌ای هم از آن نداری، منی است که مدتی است مرا به خویش گرفتار کرده است؛ با چهره‌ای شگفت، محکم و نیرومند و پخته و پر؛ نه چون آن دیگرها پوک و پوچ و پوسته!

نمودهایی مبهم و موقتی و اشباحی دور و مجهول: این یکی از همه پنهان‌تر بود. از همه دیرتر سر زد. جای‌گاهش در آن عمق پوشیده و ناپیدای وجدانم بود. از اعماق فطرتم، نهادم، جوش کرد و از پس ابرهای تیره و متراکم «بودن»م طلوع نمود. سال‌ها در حالی که از امید و شوق بر خود می‌لرزیدم و سراپایم را هیجان گرفته بود، طلوع آن را تماشا می‌کردم. انتظار سر زدن آن بسیار دراز بود و بسیار دشوار. گفتم این همان است که در جست‌وجویش بودم. ها، من همینم. خود را کشف می‌کنم و شاهد رویش خویشتن صادق و پاک خویش هستم. چه کشف و شهود آرامش‌بخش و موفقیت‌آمیزی! آن که خود را گم کرده است، یافتن چه چیزی و چه کسی می‌تواند به اندازه‌ی یافتن خویش، او را از شوق و پیروزی و غرور سرشار کند؟

سال‌ها با او بودم، با خودم، خود خودم. راستی چرا می‌گویند خود خودم؟ مگر نه این است که ناآگاهانه، هر کسی در همین تردید است که «خود»های دیگری نیز در او هست؟ بگذریم. سال‌های آرامش و رضایت، پس از آن دوران وحشت و بی‌قراری فرا رسید. امید در چشم‌های همیشه گرفته و همیشه افسرده‌ی من برق می‌زد. راست می‌گفت آن نویسنده‌ی آشنای من که چشم‌هایم همیشه نیمه‌باز است و «می‌خواهم بگویم که هیچ‌چیز و کس در این دنیا وجود ندارد که دیدنش به باز کردن تمام چشم بیارزد!»

به هر حال، «بهشت گم‌شده‌ی من پیدا می‌شد و من غرق در این امید که باز می‌توانم به تنهایی رو کنم و به این معبد زیبا و گرم و استواری که فضایش از حرارت انس و صمیمیت و عصمت می‌لرزد، پناه آورم و از سرمای بیرون و دیدار چهره‌های زمستان‌زده‌ی بی‌درد، خود را در آغوش با «خویشتن بودن» پنهان کنم. چنان نیرو و امید گرفته بودم که می‌دانستم رنج «بودن» را و فشار طاقت‌فرسازی «زیستن» را خواهم توانست تحمل کنم. تو نمی‌دانی که زنده ماندن دردناک‌ترین حادثه است؟ چه نابینایانند آن‌ها این شهر را شلوغ می‌بینند. و چه ساده‌لوح که از جمعیت سخن می‌گویند! سرشماری می‌کنند و بعد شماره‌ی عجیبی را از نفوس اعلام می‌کنند و باور هم دارند. درست هم هست. منتها صفرها را بیهوده به حساب می‌آورند. صفر صفر است. هر کجا که قرار گیرد. کم‌جمعیت؟ چگونه از این‌همه خالی بودن، از این‌همه بی‌کسی، از این‌همه خلوت، به وحشت نمی‌افتند؟ کو کسی؟ چه خوش‌بخت است آن که کسی را دوست می‌دارد، عشق می‌ورزد. او بر روی این زمین، در میان این کوچه و بازار و انبوه سایه‌هایی که چون اشباح خیالی می‌گذرند، یکی را می‌بیند. احساس می‌کند که در میان این خلوت خالی، یکی وجود دارد. هر جا او نیست، کسی نیست. هیچ‌کس را نمی‌بیند. تنهایی است و خلوت و تعطیل! هر جا او هست، جمعی هست، شلوغ و بیا و برو. در این کویر خلوت، سایه‌ی دهی و صدای پای آدمی‌زادی را می‌بیند و می‌شنود.

امّا من که احساس می‌کنم زمین متروک شده است و شهر خلوت و خانه‌ها خالی! که بتم را آشوریان در آن فاجعه‌ی شوم ربودند و بتخانه‌ام را ویران ساختند ـ به وحشت افتاده‌ام. از هراس این خلوت سرد، این غربت ساکت می‌گریزم. تنهایی مرا به ستوه آورده است. به خود پناه می‌برم. همان خود خود که اکنون سر زده است. کشف کرده‌ام و با چهره‌ای راستین و صمیمی، آن را در کنار خویش می‌بینم. چقدر با من و مأنوس و آشنا است. خودم است. راست است سخن اوپانیشادها که: «در بیرون خبری نیست. هر که به بیرون چشم بدوزد در انتظار خواهد ماند و خواهد مرد.» به خود بازگرد. در آن‌جا همه‌چیز خواهی یافت. زیرا همه‌چیز آن‌جا است. بیرون ظلمات است. از این چشمه‌ها جز رنج نمی‌جوشد. راست می‌گفت بودا. نیروانا در درون است. نیروانای بودا همین «من» است که اکنون من خود را در آغوش او می‌یابم. همین خود من است؛ خودی که از میان انبوهی از من‌های نمودین استخراج کردم، چهره‌اش را از آلایش‌ها زدودم، روشن‌تر شد، شناخته‌تر شد. اوه! چه زیبا است و چه راستین و چه خوب! همه‌ی خوبی‌ها و زیبایی‌ها و جلال‌ها و تعالی‌ها و تقدس‌ها، همه در همین است. همین است و جز او هر چه هست کف است و حباب و فریب و دروغ و سراب. خیال است و بیهودگی. سکوت من که تو را به وحشت انداخته و دیگران را به بدگمانی! از همین است که من با او در گفت‌وگویم. چه حرف‌ها! همه‌ی آن‌همه گفتن‌هایی که کلمه نمی‌یافتند، همه‌ی آن گفتن‌هایی که چنان بر هم انباشته و در هم فشرده شده بود که همچون عقده‌ای راه نفس را بر من بسته بود و گاه خفقان چنان روحم را در خود می‌فشرد که احساس مرگ می‌کردم، دارد باز می‌شود، ذوب می‌شود، دارم راحت می‌شوم.

این من اکنون سر زده است و همچون آتشی سیال، در محل حلول می‌کند. گرمای آن را هر لحظه بیش‌تر و بیش‌تر احساس می‌کنم. دارم از آن پر می‌شوم.

اکنون احساس می‌کنم که دکارت، آندره ژید، و حتی کامو کجایند. به قدری از آن‌ها جلو افتاده‌ام که به چشم نمی‌آیند. دو سه تا نقطه‌ی کوچک سیاه! به یادت هست که تا چه حد شیفته‌ی آن دو بودم؟ کامو، نه، هیچ‌وقت. امّا دکارت و ژید. من فرسنگ‌ها از آن‌جا که آن‌ها هستند جلو رفته‌ام. «من فکر می‌کنم پس من هستم»، «من احساس می‌کنم پس من هستم»، «من عصیان می‌کنم پس من هستم»! این‌ها هنوز به منزلی که من هفت سال پیش از آن گذشته‌ام نرسیده‌اند و هر سه در جست‌وجوی آنند که من خود را اثبات کنند که به چه دلیل وجود دارد. به چه دلیل من هستم؟ از خامی این پختگان به‌نام در شگفتم! هنوز به این سؤال نرسیده‌اند که من کدامم. خیال می‌کنند که هر کدام یک نفرند و مسأله‌ی بودن و نبودن همین یکی است. اگر چنین بود که کار آسان بود؛ به همان آسانی که آن‌ها ثابت کرده‌اند. وانگهی این‌ها نمی‌دانند که هر سه‌شان راست می‌گویند.

یک من فکر میکند من دیگری است که احساس می‌کند، من دیگری است که عصیان می‌کند، و من‌های دیگر و من‌های دیگر که همه هستند، امّا دروغین. من راستین، دیگر است. کدام؟ این‌جا است که ناچار از گفتن می‌مانم. نمی‌توانم. سکوت سنگین و دردبار همین‌جا فرا می‌رسد. سکوت‌ها همه در پایان گفتن‌ها است و چه راحت و چه موفقیت‌آمیز! و این سکوت در آغاز گفتن‌هاست و چه سخت! امیل لودویک از سکوت‌های وحشتناکی سخن می‌گوید که بتهوون در اثنای سمفونی پرغوغای پنجم خویش نشانده است، که چنان سنگین است و بی‌رحم که ـ اگر کسی گوش شنیدن آن را داشته باشد ـ از وحشت قلبش خواهد ایستاد. راست است. خداوند نعمت بزرگی که به آدم‌ها داده است، این است که از شنیدن سکوت عاجزند و از این رو است که همه آسوده و خوش زندگی می‌کنند. چقدر نشنیدن‌ها و نشناختن‌ها و نفهمیدن‌ها است که به این مردم آسایش و خوش‌بختی بخشیده است و این نیز یکی از آن‌ها است.

و امّا تو می‌توانی تصور کنی که درد آن که چنین سکوتی را نه‌تنها می‌شنود، بل‌که خود آن را در سراسر روحش دارد و ـ چه می‌گویم؟ ـ آن که چنین سکوتی را «می‌گوید»، آن را تحمل می‌کند، چیست؟ مهربابا، اکنون در هند چهل‌وهفت سال است سخن نگفته. نیم قرن سکوت کار مشکلی است. امّا سکوت او مشکل نیست، که او خود آن را اختیار کرده است. سکوت من مرگبار است که بر من فرود آمده است. بدان دچار شده‌ام. چه بگویم که چیست؟ به که بگویم؟ به تو؟ که خانمت می‌گفت «از وقتی مدیر کل شده‌ای ناراحتی‌های روحی و فکری‌ات خفیف یافته است»؟

من نمی‌دانم که لائوتزو و نویسندگان اوپانیشادها و بوداها و مهاویرا و حتی عرفای بزرگ خودمان ـ که آن‌همه در جست‌وجوی آن «من» حقیقی و پنهان در خویش، شکنجه دیده‌اند و ریاضت کشیده‌اند تا آن را یافته‌اند و شناخته‌اند ـ چه احساس کرده‌اند؟ نمی‌خواهم بگویم آن‌چه من یافته‌ام همان است که آنان از آن سخن می‌گویند. نمی‌خواهم بگویم من اکنون، در پس من‌های نمودین خویش، آن‌چه را یافته‌ام همان نیروانا است. آن نیست. امّا می‌دانم که نیروانای نهفته در من همین است که اکنون خود را احساس می‌کنم. چه، هر کسی نیروانای خویش را دارد. به شماره‌ی هر دلی عشقی هست. اگر کسی نام عشق دلی را بر عشقی که در دل دیگری مشتعل است اطلاق کند، بدان اتهامی زده است که هرگز او را نخواهد بخشید و من اکنون در این اندیشه‌ام که آن‌چه از پس این نمودهای پایدار طلوع کرده است و سراسر مرا فرا می‌گیرد چه بنامم؟ من؟ خدا؟ حقیقت مطلق؟ وجود مطلق؟ مطلق؟ نه، دوست ندارم آن را در قالب هیچ نامی اسیر کنم. دوست ندارم آن را با هیچ صفتی، هر چند پاک، بیالایم. چه لزومی دارد که آن را بنامم؟ مگر می‌خواهم تعلیم دهم؟ مگر می‌خواهم به کسی نشان دهم؟ این نام‌ها چیست؟ مگر اکنون که من همه‌چیز را از زاویه‌ی دیگری می‌بینم، همه‌چیز عوض نشده است؟ مگر این نام‌ها نیز رنگ نباخته‌اند؟ از رو که می‌نگریم، کلمات را می‌بینیم که همچون حباب‌هایی، هر یک به اندازه‌ای، بر روی این دریا خود را نشان می‌دهد. جدا از هم، جدا از دریا. از زیر که بنگریم، دیگر حباب کلمات را نمی‌بینیم. حباب‌ها همه یکی می‌شوند. یک وحدت‌وجود مطلقی از همه‌ی

معانی. دریا! و دریا نیز تا آن هنگام که بر ساحل نشسته‌ایم دریا است. تا آن هنگام که من بیننده‌ام دریا است. اگر من بیننده را نیز به دور ریختم و خشکی را به دور ریختم، من دریا شدم، خشکی دریا شد، دریا نیز دیگر دریا نیست. چیست؟ این‌جا باز سکوت فرا می‌رسد.

چه ضرورتی دارد که سخن بگویم؟ به کسی بگویم؟ بنامم؟ چه رنج بی‌ثمری!

من اکنون ایستاده‌ام و خود را می‌نگرم که دارم از پس تکه‌های ابرهای نمودین خویش سر می‌زنم. طلوع خود را می‌نگرم و خود را به نرمی و رضایت، غرق لذت و امید، تسلیم او می‌کنم؛ او که مرا در خود می‌مکد و من همچنان ساکت می‌مانم تا تمام شوم!

نسیم امید بر چهره‌ام می‌وزد و من در نشئه‌ی مطبوع نیست شدن‌هایم، غرقه در شکر و اشک، در انتظار آنم که از آن پر شوم. احساس می‌کنم که آن‌چه اکنون در من می‌جوشد، سراپایم را فرا می‌گیرد، تمام «هستن»م را لبریز می‌کند، همه‌ی لکه‌هایی را که از اثر انگشت‌های طبیعت بر دیواره‌های «بودن»م مانده بود می‌زداید. مرا در خود می‌شوید. دیگرم می‌سازد و من، گرم این لذت دردآمیز و تولد خویش، ساکت مانده‌ام. امّا نمی‌دانی! این که در من فرا می‌رسد به عظمت همه‌ی این هستی است. چه می‌گویم؟ به عظمت ابدیت است. به عظمت مطلق است. و به هراس بی‌کرانگی! سنگینی آفرینش را دارد و جلال خدا را و «بودن» من، این قفس تنگ و ناتوان، گنجایش آن را ندارد. احساس می‌کنم که در خود فرو می‌شکنم. نمی‌دانم چیست، امّا بی‌تابم. آن‌چه در من می‌جوشد چنان بی‌قرارم کرده است، چنان قلبم را می‌فشرد که احساس می‌کنم یک انفجار چیست. احتضار را به طور مداوم در خویش می‌یابم.

این روزها و به‌ویژه این شب‌ها ـ که هم بیش‌تر با خودمم و هم به‌تر و مأنوس‌تر ـ آن سخن عین‌القضاة همدانی، شهید عزیزم را که در سی‌وسه سالگی «شمع‌آجین» گشت، نه‌تنها با فهمم، که با همه‌ی روح و اعصابم حس می‌کنم که: «قلبم تا حلقوم بالا آمده است». خفقان! خفقان!

چه دشوار شده است دم زدن! در این‌جا که هر درختی مرا قامت تفنگی است و.... «صدای هر گامی غم! غم!»...

نمی‌توانم سکوت را تحمل کنم. نمی‌توانم چیزی بگویم. ولی ساکت خواهم ماند. امّا من اکنون احساس کسی را دارم که درد جان سپردن را تحمل می‌کند و می‌داند که از آن پس، آرامش است و نجات و خسته از رنج زندگی که «جز احتضاری که یک عمر به طول می‌انجامد هیچ نیست»، سر به زانوی معشوق خویش خواهد نهاد و سیراب و سرشار، در زیر دست‌های او که دو مسیح خاموشند، نوازش خواهد شد.

یک «شهید»! نمی‌بینی که چه شیرین و چه آرام می‌میرد؟

برای آن‌ها که به «روزمرگی» خو کرده‌اند و با خود ماندگارند، مرگ فاجعه‌ی هول‌ناک و شوم زوال است، گم شدن در نیستی است. آن که آهنگ هجرت از خویش کرده است، با مرگ آغاز می‌شود. چه عظیمند مردانی که عظمت این فرمان شگفت خداوند را شنیده‌اند و بدان کار بسته‌اند که: «بمیرید، پیش از آن که بمیرید!»

چنین می‌پندارم که در این سوره، مخاطب خداوند تنها پیامبر نیست. روی سخن با همه‌ی آن‌هایی است که «در جامه‌ی خویش» پیچیده‌اند:

«ای به جامه‌ی خویش فرو پیچیده! برخیز! و جامه‌ات را پاکیزه ساز و پلیدی را هجرت کن!»

طنین قاطع و کشنده‌ی فرمان وحی در فضای درونم می‌پیچید و صدای زنگ‌های این کاروانی را که آهنگ رحیل کرده است، می‌شنوم. هجرت آغاز شده است و می‌دانم این آتشی که اکنون چنین دیوانه در من سر برداشته است، نه یک حریق، که آتش کاروان است! آتشی که بر راه می‌ماند و کاروان می‌گذرد.

آتش نرون نیست، آتش ابراهیم است. چه می‌گویم؟ ارمغان عزیز پرومته‌ی در زنجیر است؛ پرومته! «پیش‌آگاه!» این هم‌سرشت «شمس»، امّا هم‌سرنوشت کرکس، که پیش از انسان به «آگاهی» رسید. رب‌النوعی که آتش خدایان را از آسمان، پنهانی ربود و به زمین آورد و شب‌ها و زمستان‌های زندگی را به آتش کشید.

دیگر نمی‌دانی چه می‌گویم! بس است.

بازگشت به خویش، هجرت از خویش، بازیافتن خویشتن خویش، فرار به سوی خویش... چه می‌گویم؟ چه زبون و ضعیفند این کلمات! چقدر می‌ترسم که در این نامه، آن‌چه را از من یافته‌ای به این نام‌ها بخوانی.

خورشید از سینه‌ی دریا سر زده است و من ـ در حالی که همه‌ی بودنم، تمام زندگی کردنم، به یک «نگریستن» مطلق بدل شده است ـ چشم در قلب مذاب خورشید دوخته‌ام و همچون شمع ـ که در «گریستن» خویش، قطره قطره می‌میرد ـ من در این «نگریستن» خویش ذوب می‌شوم و محو می‌شوم و پایان می‌گیرم.

چگونه از این حال می‌توانم سخن گفت؟ با کلمات که دلالان آلوده‌ی این بازارند و وسایل نقلیه‌ای که میان تولید و مصرف در آمد و شدند؟ این ابزارهای آلوده‌ی عرضه و تقاضا که نفیس‌ترین و نجیب‌ترینشان ناقلان احساس‌ها و اندیشه‌های «کلیله و دمنه»اند و بقره و شتر به؟!

دست‌اندرکار آفرینشی دشوار و پرشکوهم. یک «هیراگیری» مطلق و تمام. یک انتحار آرام و خودآگاهانه و طولانی. بسیار سخت‌تر از آن قهرمان ژاپنی که به خاطر کوتنی، خنجرش را در پهلوی چپ سینه‌اش آهسته فرو برد و با چشمانی آرام و لبخندی مغرور و مصمم، قلب خویش را با نوک خنجرش می‌جست تا آن را قربانی نجات خویش ـ از رنجی که نه شایسته‌ی یک مرد است ـ سازد. من اکنون، شب و روز، در جست‌وجوی همه‌ی آن من‌هایی‌ام که این طبیعت بیگانه، به حیله و «بی‌حضور من»، بر من تحمیل کرده است، تا همه را در پای «او» ـ که به اعجاز خویش، به اندرونم پا گذاشته است ـ قربانی کنم.

در خون‌بهای این اسماعیل، هیچ فدیه‌ای را نخواهم پذیرفت که می‌دانم «خود حجاب خودم و باید از میان برخیزم».

چه خوب است آفریدگار خویش بودن! امّا... آسان نیست. بی‌تابی و تلاطم و درد، چنان بر جانم پنجه افکنده‌اند و چنان بی‌رحمانه درونم را در خود می‌فشرند که احساس مرگ می‌کنم. امواج ملتهب و تازه‌نفس این طوفان چنان بر دیواره‌ی رگ‌هایم، قلبم، و روحم می‌زنند که صدای شکستن استخوان را در اندرونم می‌شنوم. کاش در این لحظه می‌بودی و مرا از چنگ این کلمات بی‌دردی که مرا نمی‌فهمند، رنجم را حس نمی‌کنند و اکنون ـ برای آن که مرا به تو بگویند ـ «جز این قاصدان گنگ» چاره‌ای ندارم نجات می‌دادی! افسوس که این‌همه کوه‌ها و صحراها و دریاها که میان ما نشسته‌اند و برنمی‌خیزند ـ پس از آن یگانگی عزیزی که چقدر بدان محتاج بودم و چه تسلیتی بود مرا در این عزای سیاه ـ اکنون ما را به بیگانگی افکنده‌اند و در این سیزده سال جدایی نحس، همیشه همین پیک‌های بی‌زبان نابینا بوده‌اند که ما را به هم می‌گفته‌اند.

یکی از دوستانم، که در کار احضار اواح است، می‌گفت: روحی با من تماس گرفت و بی‌مقدمه گفت: می‌سوزم. گفتم: چرا؟ گفت: گناهی بزرگ کرده‌ام و عذاب می‌کشم. پرسیدم چگونه؟ گفت: از این عالم که در آنم نمی‌توان با کلمات شما که از آن عالم شما است و عالم رنج‌ها و شادی‌ها و اوضاع شما، سخن گفت. گفتم به گونه‌ای بگو که با همین کلمات این‌جهانی، رنج آن‌جهانی تو را اندکی احساس کنم. گفت: «پوست کندن زنده‌ی گوسفند!»

راست می‌گوید. راست! احساس می‌کنم که چه می‌کشد. می‌فهمم که چه می‌گوید. تو هم بکوش تا با همین کلمات که ابزار کار زندگی روزمره‌اند، عذاب مرا بفهمی. «پوست کردن زنده‌ی گوسفند!» می‌دانم که پس از آن، پوست دیگری بر من خواهد رویید. «من اکنون

همچون ماری که از پوست خود به در آید، از بایزیدی خویش بیرون آمده‌ام». امّا تا آن لحظه که خلقت ثانوی خویش را بـه پایـان بـرم، بـا مرگی دست به گریبانم که طولانی و دردآور است! چقدر زنده ماندن دشوار شده است! دیوارهای عبوس و مرگ‌اندود زنـدگی در ایـن‌جـا، زندگی بدین‌گونه، لحظه به لحظه، از چهار سو پیش می‌آیند و این تنگنا را هر دم فشرده‌تر و تنگ‌تر می‌کنند. دیوارها اکنون درست بـه مـن رسیده‌اند. با پوست بدنم تماس یافته‌ام. سینه‌ام را به سختی می‌فشرند.

باور نمی‌کنم. هرگز باور نمی‌کنم که سال‌های سال همچنان زنده ماندنم به طول انجامد. یک کاری خواهد شـد. زیـستن مـشکل شـده است و لحظات چنان به سختی و سنگینی بر من گام می‌نهند و دیر می‌گذرند که احساس می‌کنم خفه می‌شـوم. هـیچ نمـی‌دانـم چـرا. امّـا می‌دانم کس دیگری به درون من پا گذاشته است و او است که مرا چنان بی‌طاقت کرده است که احساس می‌کنم دیگر نمی‌توانم در خـودم بگنجم، در خودم بیارامم. از «بودن» خویش بزرگ‌تر شده‌ام و این جامه بر من تنگی می‌کند.

این کفش تنگ و بی‌تابی فرار! عشق آن سفر بزرگ...!

اوه، چه می‌کشم!!

چه خیال‌انگیز و جان‌بخش است «این‌جا نبودن»!

دوست داشتن از عشق برتر است.

کتاب «هنر عشق ورزیدن» را می‌خواندم که در آن اریک فروم، با سر هم کردن حروف‌های کسانی چون کنتی و کی‌یر که‌گورد و سارتر و کامو، می‌کوشد تا به نفع «اومانیسم» گله‌گشادی که تبلیغ می‌کند، عشق‌ها را توجیه و تفسیر کند و با بیانی زیبا و روان‌کاوی هنرمندانه‌ای که دارد، به «تحلیل ارشادی» عشق‌ها، به سود «بشریت» و به نفع «اجتماع» بپردازد. من در فهرست جامعی که او از همه‌ی انواع عشق‌ها داده است، از عشق زن و مرد و مردم و وطن و پدر و فرزند و انسان و خدا... هر چه گشتم آن‌چه را که دل من سال‌ها است با آن آشنا است، نیافتم و آن تنها عشقی است که «زاده‌ی انسان» است. که دیگر عشق‌ها همه تحمیلی طبیعت است و مقتضای خلقت. چه، این معشوق‌ها را همه طبیعت برای ما تعیین می‌کند و غریزه ــ که مأمور وی است ــ ما را بی‌خویشتن، وا می‌دارد که عشق بورزیم و تنها یک عشق است که آن «من ناب و آزاد و صمیمی» انسانی، آن خود ما، بی‌تحمیل طبیعت و بی‌اقتضای مزاج و مصلحت و منفعت، «انتخاب» می‌کند و آن کشش اسرارآمیز دو روحی است که طعم مرموز خویشاوندی شگفتی را ــ که ریشه در جهانی دیگر دارد ــ از یکدیگر می‌چشند و رنگ هم‌نژادی ماورایی‌ای را در سیمای هم می‌بینند و همچون دو هم‌وطن، ناگاه در این کشور غریب زندگی، به تصادفی، بر سر راه یکدیگر قرار می‌گیرند و در نخستین دیدار، یکدیگر را «باز می‌شناسند» و هر لحظه، خطوط آشنایی و خویشاوندی عمیق و روشنی ــ که کتمان‌ناپذیر است ــ در هم می‌خوانند و پیوندی این‌چنین، نه از آن‌گونه عشق‌ها است که به چشم اریک فروم آید، که او ما نیست و اومانیست. به هر حال یک کلی‌نگر ساده‌ی خوش‌قلبی است و از آن‌چه در برخی «درون‌ها» می‌گذرد چه خبر دارد؟ و چه می‌داند که از آن عشق‌ها که همه حیله‌هایی است تا بشر را کارگزار طبیعت کنند و خدمتگزار اجتماع، عشق بزرگ‌تری نیز وجود دارد که همچون دیگر عشق‌ها، ابزار کار نیست و آن عشق انسان به انسان، عشق یک روح به یک روح است. یک روح تنها و نیازمند به یک روح زیبا و نفیس و ثروتمند، عشق یک «خویشاوند» به «خویشاوند» خود، در این انبوه خلق که همچون حشرات از زمین می‌رویند و هر یک «به مصلحتی» در این «روزمرگی» آلوده، در هم می‌لولند و می‌میرند.

دریغم آمد که آن را نیز «عشق» بنامم، که شاعران آلوده‌اش کرده‌اند. خواستم «ارادت» بخوانم، ملاها به حماقتش کشانده‌اند. گفتم به‌ترین کلمه در این‌جا «خویشاوندی» است؛ خویشاوندی دو روح، دو بیگانه. لطافت زیبایی که در ساختمان این کلمه است، «خویش» و «وند»! ترسیدم که نفهمند. به هر حال می‌گویم: دوست داشتن. و مقصودم عشق و ارادت و ایمان دو روح آشنای خویشاوند است. دو «انسانی» که جز آن خمیره‌ی صمیمی و ناب و منزهی که «من انسانی خالص» هر کسی را می‌سازد، هیچ مصلحتی و ضرورتی آنان را به یکدیگر نمی‌پیوندد؛ پیوندی که نه طبیعت، نه خلقت، بل‌که تنهایی میان دو تنهای خویشاوند بسته است و... نمی‌دانم چه بگویم؟ به هر حال آن‌چه من از ماسینیون در مغز استخوانم، در عمق فطرتم، احساس می‌کنم. آن که در حیاتش احساس می‌کردم هر روز، دست در دست او، به آن «نمی‌دانم کجایی» که همواره حسرت دور افتادنش را داریم، نزدیک‌تر می‌شوم و در نگاهش، آن «نمی‌دانم که»ای را که همیشه در انتظار بازیافتنش بی‌آرامیم، می‌بینیم و اکنون پنج سال است که هر روز در مرگش عزادارتر می‌شوم و هرچه می‌گذرد، به روز آن «واقعه» نزدیک‌تر.

او بود که به من آموخت که:

دوست داشتن از عشق برتر است. عشق یک جوشش کور است و پیوندی از سر نابینایی. امّا دوست داشتن پیوندی خودآگاه و از روی بصیرت روشن و زلال. عشق بیش‌تر از غریزه آب می‌خورد و هر چه از غریزه سر زند بی‌ارزش است و دوست داشتن از روح طلوع می‌کند وتا هر جا که یک روح ارتفاع دارد، دوست داشتن نیز هم‌گام با آن اوج می‌یابد.

عشق در غالب دل‌ها، در شکل‌ها و رنگ‌های تقریباً مشابهی متجلی می‌شود و دارای صفات و حالات و مظاهر مشترکی است. امّا دوست داشتن در هر روحی جلوه‌ای خاص خویش دارد و از روح رنگ می‌گیرد و چون روح‌ها، بر خلاف غریزه‌ها، هر کدام رنگی و ارتفاعی و بعدی و طعمی و عطری ویژه‌ی خود دارد. می‌توان گفت که به شماره‌ی هر روحی، دوست داشتنی هست.

عشق با شناسنامه بی‌ارتباط نیست و گذر فصل‌ها و عبور سال‌ها بر آن اثر می‌گذارد. امّا دوست داشتن در ورای سن و زمان و مزاج زندگی می‌کند و بر آشیانه‌ی بلندش روز و روزگار را دستی نیست...

عشق، در هر رنگی و سطحی، با زیبایی محسوس، در نهان یا آشکار، رابطه دارد. چنان‌که شوپنهاور می‌گوید: «شما بیست سال بر سن معشوقتان بیافزایید، آن‌گاه تأثیر مستقیم آن را بر روی احساستان مطالعه کنید!»

امّا دوست داشتن چنان در روح غرق است و گیج و جذب زیبایی‌های روح، که زیبایی‌های محسوس را به گونه‌ای دیگر می‌بیند. عشق طولانی و متلاطم و بوقلمون‌صفت است. امّا دوست داشتن آرام و استوار و پروقار و سرشار از نجابت.

عشق با دوری و نزدیکی در نوسان است. اگر دوری به طول انجامد، ضعیف می‌شود. اگر تماس دوام یابد، به ابتذال می‌کشد. و تنها با بیم و امید و تزلزل و اضطراب و «دیدار و پرهیز»، زنده و نیرومند می‌ماند. امّا دوست داشتن با این حالات ناآشنا است. دنیایش دنیای دیگری است.

عشق جوششی یک‌جانبه است. به معشوق نمی‌اندیشد که کیست. یک «خودجوشی ذاتی» است و از این رو همیشه اشتباه می‌کند و در انتخاب به سختی می‌لغزد و یا همواره یک‌جانبه می‌ماند و گاه میان دو بیگانه‌ی ناهمانند، عشقی جرقه می‌زند و چون در تاریکی است و یکدیگر را نمی‌بینند، پس از انفجار این صاعقه است که در پرتو روشنایی آن، چهره‌ی یکدیگر را می‌توانند دید و در این‌جا است که گاه، پس از جرقه زدن عشق، عاشق و معشوق که در چهره‌ی هم می‌نگرند، احساس می‌کنند که هم را نمی‌شناسند و بیگانگی و ناآشنایی پس از عشق ـ که درد کوچکی نیست ـ فراوان است.

امّا دوست داشتن در روشنایی ریشه می‌بندد و در زیر نور سبز می‌شود و رشد می‌کند و از این رو است که همواره پس از آشنایی پدید می‌آید و در حقیقت، در آغاز، دو روح خطوط آشنایی را در سیما و نگاه یکدیگر می‌خوانند و پس از «آشنا شدن» است که «خودمانی» می‌شوند. دو روح، به دو نفر، که ممکن است دو نفر با هم در عین رودربایستی‌ها احساس خودمانی بودن کنند و این حالت به قدری ظریف و فرّار است که به سادگی از زیر دست احساس و فهم می‌گریزد و سپس طعم خویشاوندی و بوی خویشاوندی و گرمای خویشاوندی از سخن و رفتار و آهنگ کلام یکدیگر احساس می‌شود و از این منزل است که ناگهان، خود به خود، دو هم‌سفر به چشم می‌بینند که به پهن‌دشت بی‌کرانه‌ی مهربانی رسیده‌اند و آسمان صاف و بی‌لک دوست داشتن بر بالای سرشان خیمه گسترده است و افق‌های روشن و پاک و صمیمی «ایمان» در برابرشان باز می‌شود و نسیمی نرم و لطیف ـ همچون روح یک معبد متروک که در محراب پنهانی آن، خیال راهبی بزرگ که نقش بر زمین شده و زمزمه‌ی دردآلود نیایشش مناره‌ی تنها و غریب آن را به لرزه می‌آورد ـ هر لحظه پیام الهام‌های تازه‌ی آسمان‌های دیگر و سرزمین‌های دیگر و عطر گل‌های مرموز و جان‌بخش بوستان‌های دیگر را به همراه دارد و خود را به مهر و عشوه‌ای بازیگر و شیرین و شوخ، هر لحظه، بر سر و روی این دو می‌زند.

عشق، جنون است و جنون چیزی جز خرابی و پریشانی «فهمیدن» و «اندیشیدن» نیست. امّا دوست داشتن، در اوج معراجش، از سرحد عقل فراتر می‌رود و فهمیدن و اندیشیدن را نیز از زمین می‌کند و با خود به قله‌ی بلند اشراق می‌برد.

عشق زیبایی‌های دل‌خواه را در معشوق می‌آفریند و دوست داشتن زیبایی‌های دل‌خواه را در «دوست» می‌بیند و می‌یابد.

عشق یک فریب بزرگ و قوی است و دوست داشتن یک صداقت راستی و صمیمی، بی‌انتها و مطلق.

عشق در دریا غرق شدن است و دوست داشتن در دریا شنا کردن.

عشق بینایی را می‌گیرد و دوست داشتن می‌دهد.

عشق خشن است و شدید و در عین حال، ناپایدار و نامطمئن. و دوست داشتن لطیف است و نرم و در عین حال، پایدار و سرشار اطمینان.

عشق همواره با شک آلوده است و دوست داشتن سراپا یقین است و شک‌ناپذیر. از عشق هر چه بیش‌تر می‌نوشیم سیراب‌تر می‌شویم و از دوست داشتن هر چه بیش‌تر، تشنه‌تر. عشق هر چه دیرتر می‌پاید کهنه‌تر می‌شود و دوست داشتن نوتر.

عشق نیرویی است در عاشق، که او را به معشوق می‌کشاند. و دوست داشتن جاذبه‌ای است در دوست، که دوست را به دوست می‌برد. عشق، تملک معشوق است و دوست داشتن تشنگی محو شدن در دوست.

عشق معشوق را مجهول و گم‌نام می‌خواهد تا در انحصار او بماند. زیرا عشق جلوه‌ای از خودخواهی و روح تاجرانه یا جانورانه‌ی آدم است و چون خود به بدی خود آگاه است، آن را در دیگری که می‌بیند، از او بیزار می‌شود و کینه برمی‌گیرد. امّا دوست داشتن دوست را محبوب و عزیز می‌خواهد و می‌خواهد که همه‌ی دل‌ها آن‌چه را او از دوست در خود دارد، داشته باشند، که چون دوست داشتن جلوه‌ای از روح خدایی و فطرت اهورایی آدمی است و چون خود به قداست ماورایی خود بینا است، آن را در دیگری که می‌بینند، دیگری را نیز دوست می‌دارد و با خود آشنا و خویشاوند می‌یابد.

در عشق رقیب منفور است و در دوست داشتن است که «هواداران کویش را چو جان خویشتن دارند». که حسد شاخصه‌ی عشق است. چه، عشق معشوق را طعمه‌ی خویش می‌بیند و همواره در اضطراب است که دیگری از چنگش نرباید و اگر ربود، با هر دو دشمنی می‌ورزد و معشوق نیز منفور می‌گردد و دوست داشتن ایمان است و ایمان یک روح مطلق است، یک ابدیت بی‌مرز است. از جنس این عالم نیست.

عشق ریسمان طبیعت است و سرکشان را به بند خویش می‌آورد تا آن‌چه را آنان، به خود از طبیعت گرفته‌اند، بدو باز پس دهند و آن‌چه را مرگ می‌ستاند، به حیله‌ی عشق، بر جای نهند، که عشق تاوان‌ده مرگ است. و دوست داشتن عشقی است که انسان، دور از چشم طبیعت، خود می‌آفریند، خود بدان می‌رسد، خود آن را «انتخاب» می‌کند. عشق اسارت در دام غریزه است و دوست داشتن آزادی از جبر مزاج. عشق مأمور تن است و دوست داشتن پیغمبر روح. عشق یک «اغفال» بزرگ و نیرومند است تا انسان به زندگی مشغول گردد و به روزمرگی ــ که طبیعت سخت آن را دوست می‌دارد ــ سرگرم شود. و دوست داشتن زاده‌ی وحشت از غربت است و خودآگاهی ترس‌آور آدمی در این بیگانه‌بازار زشت و بیهوده.

عشق لذت جستن است و دوست داشتن پناه جستن. عشق غذا خوردن یک حریص گرسنه است و دوست داشتن، «هم‌زبانی در سرزمین بیگانه یافتن» است.

در تآتری، قهرمانی در برابر پادشاه، برای نمایش تیزی و قدرت شمشیرش، میله‌ی فولادی را گذاشت و با یک ضرب شمشیر دو نیم کرد و همه به حیرت افتادند. پادشاه حریر لطیف و نرمی را ــ که همچون پاره ابر سفید صبح‌گاهی لطیف و سبک بود ــ در هوا رها کرد و پرده‌ی حریر ــ در حالی که همچون توده‌ی دودی متراکم در فضا به آرامی و زیبایی و ظرافت روح یک شاعر، باز می‌شد و می‌شکفت ــ پادشاه به نرمی و آهستگی و وقار و اطمینان، شمشیرش را از میانه‌ی آن گذر داد و بی آن که احساس کم‌ترین مقاومتی کند، پرده‌ی حریر دو نیم شد و هر نیمه‌ای در فضا به سویی رفت و از عبور شمشیر از قلب پرده‌ی ابریشمی حریر، کم‌ترین چینی بر آن نیافتاد و گویی گذر

شمشیر را از میانه‌ی خویش احساس نکرد و شمشیر نیز چنان می‌گذشت که پنداری از قلب پاره ابر صبح بهاری، یا توده‌ی سپید دودهای سیگار شاعری غرقه در اثیر خیال، می‌گذرد!

آه! که عاجزم از «لف و نشر مرتب» ساختن که عشق کدام شمشیر است و دوست داشتن کدام شمشیر. معذورم دارید که نمی‌توانم. من حواری ماسینیونم که در برابر این‌جور چیزها پریشان می‌شد. ظرافت، لطافت، هر چه رنگ و بو و طعم غیرمادی‌تر و غیرعادی‌تر و غیرزمینی‌تر و غیرمفیدتر دارد، روح او را به بازی می‌گرفت.

کاش می‌توانستم فهرستی از چیزهایی که اشک در چشم او می‌آورد تدوین کنم و همه را در یک جا بنویسم. خواندنی می‌شد. لااقل برای لمس کردن و حس کردن درشتی و نرمی و جنس و رنگ و بو و حساسیت‌ها، و به اصطلاح، نقاط ضعف روح او به کار می‌آمد. یک روح همچون یک اسب است (البته روح‌هایی هم هستند که همچون یک خرند[1]، یا یک قاطر، یا یک گاو، یا یک سگ، یا یک روباه، یا یک خروس، یا یک گوسفند، یا یک گرگ، یا یک لاشخور، یا یک کفتار، یا یک زالو، یا یک موش [خیلی‌ها]، یا یک پلنگ، یا یک شیر، یا یک شاهین، یا یک جغد، یا یک گنجشک، یا یک خوک، یا یک خرس، یا یک گربه، یا یک سمندر، یا یک پوپک، یا یک پروانه، یا یک مورچه، یا یک فیل، یا یک شتر [خیلی‌ها]، یا یک «شترمرغ»!، یا یک بوقلمون، یا یک «شتر ـ گاو ـ پلنگ»، یا یک خروس‌قندی، یا یک تخمه، یا یک سیب‌زمینی، یا یک «چس‌فیل»، یا یک کرم، یا یک سقّچ!!! [رک. مثالهی سقچ و آدامس خروس‌نشان]، یا یک دریا، یا یک جنگل، یا یک خانه‌ی نوبناساز نقلی و خوش‌نما [رک. مقاله‌ی «حرف‌ها و آدمها»] و یا یک رباط متروک ویرانه‌ی قدیمی، یا یک آتش [و تقسیمات ریزترش به انواع آتش‌های کوچک و بزرگ و رنگارنگ، و نیز انواع آن از نظر خانواده و ریشه: نفت، پیه، روغن چراغ، الکل، گازوئیل، بنزین، چوب، و انواع آن از کنده‌ی تاق و هیزم و شاخه‌های خشک زردآلو و توت تا چوب صندلی و... و آتش‌های درگرفته از چیزهای دیگر و چیزهای دیگر و سوختن‌های دیگر و جرقه‌های دیگر و برق‌های دیگر و صاعقه‌های دیگر و و و و و و] تقسیم‌بندی دیگر آتش‌ها، نه آتش‌های دوددار، بودار، آتش‌های بی‌دود، بی‌بو «مارج من نار»، آتش‌های آبی، قرمز، سپید، سبز... و آتش‌های بی‌رنگ، آتش‌های محسوس، آتش‌های نامرئی نامحسوس... و آتش‌های سوزنده و آتش‌های داغ و آتش‌های تاریک‌کننده و آتش‌های روشن‌گر و آتش‌های بی‌داغی، بی‌حرارت، آتش‌های... و آتش‌هایی که نمی‌سوزانند. آتش‌هایی که می‌پزند، آتش‌هایی که می‌سازند، آتش‌های سرد، خنک‌کننده، خوب، پاک، روشن، نامرئی... نیروانا، آتش عشق در خدا!! چه کسی به این پی برده است؟ آتش عشق در روح خدا، آتشی که همه‌ی هستی تجلی آن است، آتش گرم نیست، داغ نیست، چرا؟ نیازمندی در آن نیست، تلاطم در آن نیست، نااستواری، شک، تزلزل، تردید، نوسان، وسواس، اضطراب... نگرانی در آن نیست، امّا آتش است، آتشین‌تر از هر آتشی. آتشین‌تر از همه‌ی آتش‌ها، آتشی که پرتو یک زبانه‌اش آفرینش است، سایه‌اش آسمان است، جلوه‌اش کائنات است، گرده‌ی خاکستر نازک و اندکش کهکشان‌ها است... چه می‌گویم؟!!!

این است آتش عشق در خدا! یعنی چه؟ آتش عشق که این‌جوری نیست... پس این آتش دوست داشتن است. آری، آتش دوست داشتن است، عجب!؟ من هم مثل همه‌ی عارف‌ها و شاعرها حرف می‌زدم. آتش عشق؟! آن هم در خدا؟! نه، آتش دوست داشتن است که داغ نیست، سرد نیست، حرارت ندارد. چرا؟ که نیازمندی ندارد، که غرض ندارد، که رسیدن ندارد، که یافتن ندارد، که گم کردن ندارد، که به دست آوردن ندارد، که به کار آمدن و به درد خوردن ندارد، که التهاب و اضطراب ندارد، که تلاطم ندارد، که شک و تردید ندارد، که دور و نزدیک ندارد، که بیم و امید ندارد، که مرگ و حیات ندارد، که شدت و ضعف ندارد، که قفس ندارد، که انتظار ندارد، که اتهام ندارد، که تعبیر و تأویل ندارد، که ترس و لرز ندارد، که تب و تاب ندارد، که قید و بند ندارد، که شرط ندارد، که بازگشت ندارد، که توقف ندارد، که رفتن ندارد، که ریاضت ندارد، که حماقت ندارد، که نفهمیدن ندارد، که ضرورت و مصلحت و فایده و «چرا» و «برای» و اقتضا و

---

[1] هر یک از این تشبیهات، روی دقت علمی آگاهانه است، نه تفنن ادبی. خوانندگان می‌توانند برای مشخص شدن هر تیپ، مصداق‌های خارجی آن را از میان طویفله‌ی زندگی بیابند و چه ساده!

اختلاف و تناسب و تضاد و کفر و شرک و شک و سستی ایمان و هوی و هوس و لذت و الم... ندارد. آتش است و نه آتـش عـشق، آتـش دوست داشتن است...

داشتم چه می‌گفتم؟

...اسب...ها! بله؛ گفتم بعضی روح‌ها مثل اسبند. هر اسبی نقطه‌ی تحریکی دارد. گاه اسبی با خشن‌ترین تازیانه‌ها اخم به ابرو نمـی‌آورد. اگر نیشتری هم به بغلش فرو بری حس هم نمی‌کند. حس که می‌کند، امّا تکان نمی‌خورد. مثل این که حس نکرده است. امّـا همـین اسـب یک یا چند نقطه‌ی تحریک دارد: بیخ گوشش. نقطه‌ای یا نقاطی بر روی گردنش، پشتش، سینه‌اش، زیر گلویش، که با کوچک‌ترین اشـاره‌ی نوک انگشت کوچک، ناگهان رم می‌کند و همچون پرنده‌ای که ناگهان بهراسد، پر می‌گشاید می‌برد. چنان جنون سـرعت مـی‌گیـرد کـه هـر سوارکار ماهری را به زمین می‌اندازد. هر مانعی را که در سر راهش سبز شود رد می‌کند. جست می‌زند، کوه و دشـت و دره و رود و تپـه و ماهور و دریا و شهر و هر چه و هر کس و هر جا را که هست می‌برند و می‌زند و می‌شکند و می‌اندازد و می‌رود و می‌رود تا... از پا درآید، تا از چشم گم شود... و من احساس می‌کنم روحم روح یک اسب است، نه پست‌تر از اسب و نه برتر از اسب، امّا نه اسب گاری، درشـکه. و نه اسب سواری و کرایه؛ اسب بی‌زین و بی‌دهنه. اسب چموش و سرکش و لگدزن بدخوی وحشی. نه کـه دهنـه برنگیـرد. چـرا، امّـا بـه سختی، به خاطر دیر... راست است. خسته‌کننده! امّا اگر ایمان بی‌تاب زندانی زمین ـ که شـوق معـراج دارد و عـشق دیـداری در آن سـوی آسمان‌ها توانست بر سرش لگام زند و بر پشتش برجهد و تازیانه‌ی دردناک سخنی آشنا بر او بنوازد، تندبادها را پشت سر هم گم می‌کند و از صدای تندرهای آسمان سبقت می‌گیرد و همچون تیر، دشت زمین را درمی‌نوردد و از فراز دیواره‌ی افق برمی‌پرد و در سینه‌ی بلـورین و لطیف سپیده‌دم فرو می‌رود و در یک چشم زدن، شاهزاده‌ای در بند غلامان بیگانه را ـ که آهنگ فرار از سـرزمین غربـت زمـین و گریـز از خیمه‌گاه وحشیان و دشمنان پلید و کینه‌توز زیر این آسمان دارد، و از بیم اسارت در چنگ سوداگران و برده‌فروشان این سیه‌بازار، عزم دیـار خویش کرده است، به مرز عالم دیگر می‌رساند و به شتاب پرش یک آرزو، او را به درگاه خود ـ آن‌جا که در و دیوارش و سـاکنانش همـه خویشاوندان چشم‌انتظار وی‌اند ـ می‌برد. درگاه بلندی که بر دامنه‌ی کوهستان مغروری نشسته است که ننگ هـیچ گـامی را نپذیرفتـه و بـر چهره‌اش، خدشه‌ی هیچ نگاه چرکین و نکبت و مجروح‌کننده‌ای نیافتاده و به مزبله‌ی هیچ «فهم» تنگ و کوتاه و هفنی نیالوده است.

قصری بزرگ و متروک و ساکت و پروقار، بر دامنه‌ی کوهی بلند و دور و مغرور و پر از حشمت، پایش چشمه‌ی جوشان خورشـیدی که از قلب اسرارآمیز غیب سر می‌زند و هوایش معطر از خوش‌ترین عطرهای خوش‌ترین دوست داشتن‌های خوش‌تـرین روح‌هـا... کجـا؟ «آن‌جا که این‌جا نیست.» کجا؟ آن‌جا که زمین و آسمانش را همه از روح ساخته‌اند، سرشته‌اند. از روح آن راهـب مرمـوز کـه عمـری را در انبوه خلایق گذاشت و کسش نشناخت و تصویر خویش را در چشم هزاران دور و نزدیکی که بر او گرد آمده بودنـد و بـر او خیـره مانـده بودند، ندید و تنها یک بار، در طول راه درازی که بر این کویر می‌گذرد یک بار، از دریچه‌های معبد مجهولی به درون نگریـست و آرام‌گـاه شهید گم‌نامی را دید که در درون آن ـ زیر مناره‌ی زرینی که به خیال، عابدی همه عمر چشم در آسمان دوخته می‌مانست ـ مدفون بود.

تصویر در قاب آهنی گرفته‌ای بر دیواره‌ی حرمش آویخته بود که چشمش را به حسرت و اندوه پرمعنایی، بر لوح آرام‌گاه شهید دوخته بود و گویی خطوط نقش‌شده بر لوح را می‌خواند و چنین می‌نمود که تصویر کسی است که با شهید گم‌نامی که در دل گـور خفتـه اسـت، خویشاوندی نزدیک است و گویی تنها او است که در این سر زمین، با این مدفون بی‌نام و نشان که کسی او را نمی‌شناخت، آشـنا اسـت و می‌داند کیست، سرنوشتش چیست، و چرا در این‌جا به شهادت رسیده است. و چگونه او را کـشته‌انـد و چـه کـسانی او را کـشته‌انـد و در این‌جا به خاک سپرده‌اند. و چرا کسی از او خاطره‌ای حکایت نمی‌کند؟ چرا از میان این‌همه زواری که از دور و نزدیک می‌نگرند و تحسین و تجلیل و یا تقدیس می‌کنند، یک تن چیزی نمی‌داند؟ یک تن حتی زحمت خواندن سطوری را که بر این سنگ لوح نقش کرده‌اند به خود نمی‌دهد؟ چرا آرام‌گاه این شهید چننی آباد و آراسته و دارای متولی و موقوفات و زوار بسیار است و شخص این شهید را کسی نمی‌شناسد

و کسی نمی‌پرسد که در زیر این مناره‌ی زیبا ـ که جلوه‌ی کاشی‌های ظریف و نفیس و گچ‌بری‌ها و هنرمندی‌های شگفتش چشم‌ها را خیره کرده است ـ آن که مدفون شده است کیست؟ چرا شهیدش کرده‌اند؟ سرنوشت درد و داغش، مذهبش، ایمانش، روزگارش، و زندگی خونینش چه بوده است؟ کسی نمی‌پرسد این امام‌زاده‌ی گم‌نامی که در زیر این مناره در خون خفته است کی؟ چرا؟ چگونه و به تیغ کدام خلیفه‌ای به شهادت رسیده است؟ چه می‌اندیشیده؟ چه احساس می‌کرده؟ چه می‌خواسته است؟

و راهب ـ که این اندیشه‌های دردناک او را در چنگ خویش گرفته بود و می‌گداخت ـ چشم در چشم پنجره‌های آرام‌گاه این شهید مجهول دوخته بود و نگاهش سراسیمه میان تصویر آویخته بر دیوار حرم و گور این شهید می‌رفت و می‌آمد و می‌پرسید و در این حال، ناگهان احساس کرد که چهره‌ی این تصویر در قاب گرفته بر دیوار درون حرم به چشمش آشنا می‌آید! بیش‌تر نگریست و بیش‌تر نگریست و با شگفتی هراس‌ناک، امّا شوق‌انگیزی، دیدی که این تصویر...

این تصویر... تصویر خود او است!

آری، روح من یک اسب است. امّا دریغ که در این‌جا که منم. اسب تازی را نیز به خراس می‌بندند و با اسب گاری هم زنجیر می‌کنند و در این‌جا که منم. «ماندگاران» آزادند و «فراریان» در بند!

خشمناکان بی‌خروش و بی‌فغان	دردمندان بی‌فغان و بی‌خروش
باز ما ماندیم و شهر بی‌تپش	و آن‌چه کفتار است و گرگ و روبه است
گاه می‌گوییم فغانی برکشم	باز می‌بینم صدایی کوته است...!

... بگذریم.

عشق گاه جابه‌جا می‌شود و گاه سرد می‌شود و گاه می‌سوزاند. امّا دوست داشتن از جای خویش، از کنار دوست خویش، برنمی‌خیزد. سرد نمی‌شود، که داغ نیست. نمی‌سوازند که سوزاننده نیست.

عشق رو به جانب خود دارد. خودخواه است و «خودپا» و حسود. و معشوق را برای خویش می‌پرستد و می‌ستاید. امّا دوست داشتن رو به جانب دوست دارد. دوست‌خواه است و دوست‌پا و خود را برای دوست می‌خواهد و او را برای او دوست می‌دارد و خود در میانه نیست.

عشق، اگر پای عاشق در میان نباشد، نیست. امّا در دوست داشتن، جز دوست داشتن و دوست، سومی وجود ندارد. عشق به سرعت به کینه و انتقام بدل می‌شود و آن هنگامی است که عاشق خود را در میانه نمی‌بیند. امّا از دوست داشتن به آن‌سو راهی نیست و هر گاه آن که «دوست داشتن» را خوب می‌داند و خوب احساس می‌کند خود را در میانه نمی‌بیند، به سرعت و سادگی، به فداکاری و ایثار شگفت و بی‌شائبه و بزرگ و پرشکوه و ابراهیم‌وار بدل می‌شود و در این هنگام است که خود را که دیگر نیست و نمی‌تواند باشد، در آینه‌ای که دوست دارد، لکه‌ای می‌نامد و دستور می‌دهد و واقعی و صمیمی و از روی ایمان قطعی، نه تعارف و ادا و اطوار، و این هم از هنگام گفتنش و هم از سوز سخنش پیدا است ـ که «آن لکه را از روی آینه پاک کن! تا آینه که دیگر چهره‌ی مرا در خود نخواهد دید، به عبث لکه‌ای بر سیمایش نماند و آینه‌ی صاف و زلال خاطر تو لکه‌دار نباشد.» امّا عشق می‌گوید: «آه! آیا این لکه را پس از من پاک خواهی کرد؟ آیا لکه‌ی دیگری بر آینه خواهد نشست؟» آیا از این پس، پهرهی آینه بی‌لک خواهد گشت؟ نه، نه، نه! پس از من، سراسر این آینه را سیاه کن. این لک را بر تمام صفحه‌ی آینه بگستران! جیوه‌های آینه را همه بتراش تا تصویری بر آن نایستد. آینه را خاک‌آلود کن و خاک عزا بر سرش بپاش تا نور خورشید هم بر آن نتابد. تا پس از من ندرخشد، برق نزند. آه! چه می‌گویم؟ آینه را بشکن! بشکن! ریز کن!

فرزندم، پس از من گریبانت را چاک زن، موهایت را همواره آشفته دار، هرگز اصلاح مکن، هرگز لبخندی بر لب مدار، هرگز در بستر نرم مخواب، هرگز مخواب، همواره گریه کن، همواره داغ مرا در سینه‌ات تازه دار، از روی قبر من برمخیز، به خانه‌ات بازمگرد، زندگی را به خاطر مرگ من بر باد ده. روح من در قبر شکنجه خواهد دید اگر صدای خنده و خبر خوش‌بختی و آزادی تو را بشنود. آه، مرا در زیر لحد با شادی خود شکنجه مکن!

همسرم! من که از بیماری خودم مردم و جنازه‌ی بی‌درد و بی‌حس مرا در آتش سوزاندند، نکند تو مرا فراموش کنی، پس از چندی به شهر برگردی، قبرستان را ترک کنی و به خانه بازآیی، زندگی و آرامش را بی‌من دنبال کنی. آه که خوشبختی تو پس از من چه بدبختی بزرگی برای من است! تو باید در آن هنگام که جنازه‌ی مرده‌ی مرا آتش زدند، خود را نیز ـ هرچند هنوز در آغازی ـ با شعله‌های آتش من بسوزانی تا پس از من، از تو جز خاکستری بر جای نماند.

امّا دوست داشتن، با همه‌ی شور ایمان و نیازش، دامن او را می‌گیرد و به نیروی اسرار و دستور و التماس، بر بستر احتضار خویش، از همسرش می‌خواهد که: همسرم! تو هنوز بیست سال دیگر می‌توانی باشی و می‌توانی دم زنی، احساس کنی، بیاندیشی، زندگی کنی، دوست بداری، عشق بورزی، همسری، هم‌گامی، هم‌سخنی، هم‌روحی، خویشاوندی، چشمه‌ی انسی، سایه‌ی سردی، بوستان معطری بیابی، بیست بهار را بی من به نشاط آیی، بیست تابستان را بی من از سفر و دریا و ییلاق و کوه و رودخانه لذت بری، بیست پاییز را به تأمل‌های عمیق، به احساس کردن‌های ریشه‌دار، به خواندن، به فکر کردن، به دوست داشتن، به عشق ورزیدن، به غم خوردن، به مزمزه کردن خاطره بپردازی.

بیست زمستان دیگر را بر پشت پنجره‌ها بنشینی و فرود آمدن خاموش و سبک برف‌ها را و هیاهوی ناز انگشتان باران‌ها را و شلاق بادها بر اندام عریان درخت‌ها را و ناله‌ی بادها را در زیر شیروانی‌ها بشنوی، ببینی: شب‌های سیاه و دراز و پرحوصله‌ی زمستان‌ها. درهای اتاقت را ببندی و پرده‌ها را بیافکنی و کنار بخاری داغ و مطبوع بنشینی و چشم بر بازی تند و زیبا و مرموز شعله‌های بی‌قرار و پرنشاط آتش، که با دل تو سخن می‌گویند، بدوزی و ساعت‌ها به تماشای آن بنشینی و نگاهت را از رقص جادویی آن برنگیری و در آن حال، مرغان وحشی خیالت را بیرون فرستی و پرواز دهی و به سوی خاطرات خوش‌رنگ و معطر گذشته‌ها و آرزوهای هوس‌ناک و چشم به راه آینده‌هایت برانی تا بروند و برگردند و هر لحظه پیام‌های شیرین و خبرهای شورانگیز برایت ارمغان آرند و لبخندهای نرم خاطره‌رنگ و پرشهد و پرکیف لبانت را، در سایه‌ی رقاص آتش، بشکافند و سینه‌ی آن دو مار خوش‌خط و خال را که در آغوش هم به خواب رفته‌اند، از خواب‌های خوش و شیرین به جنبش آورند... امّا هرگز. یکی از این مرغان را به سراغ من، بر قبرستان گذر ندهی که مرا خواهی رنجاند و روح مرا که از عمق تاریکی مرگبار و سنگین و خاموش قبرستان، چهره‌ی تو را در پرتو لرزان آتش می‌نگرد و رقص سایه‌ها را ـ بر گیسوان و پیشانی و سینه و اندام و جامه‌ی تو به لذت تماشا می‌کند ـ اگر ببیند که در آن حال که خاموش در کنار بخاری نشسته‌ای و گرم تجدید خاطره‌ها و پرورش آرزوها، بازی شعله‌ها را می‌نگری و گاه‌گاه آمدن خاطره‌ای یا آرزویی سخت شیرین و لذت‌بخش قلقلکت می‌دهد و سرت را به یک سو کج می‌کنی و شانه‌ات را به سوی دیگر و خنده‌ای نشئه‌آور و غلیظ لبانت را که به سختی مقاومت می‌کنند بر تمام نیمه‌ی صورتت پهن می‌گستراند و نمی‌دانم آن خاطره یا آرزو چیست که در عین حال، چشمانت را از خجالت لطیفی نرم بر هم می‌نهی و چهره‌ات از شرم شیرینی تافته می‌شود و همچون آتش گل می‌اندازد و ناگهان، بیهوده از جا برمی‌خیزی و باز بی‌درنگ می‌نشینی و باز مرغی از آن مرغان که به سرزمین‌های گذشته یا آینده فرستاده بودی، ارمغانی تازه می‌آورد و قصه‌ای دیگر ساز می‌کند و باز لبخندی لطیف ـ همچون شکفتن یک گل در برابر آفتاب یا تپش ناگهانی سینه‌ی یک بچه مار یا موج نرمی بر چهره‌ی معصوم آب ـ آرامش لب‌هایت را برمی‌آشوبد و من که می‌بینم تو غرق قصه‌های شیرینی و آرزوهای رنگین نوازشت می‌کنند و خاطره‌های زیبا و خوش‌عطر قلقلکت می‌دهند، همچون چشمان پدری مشتاق که فرزند عزیزش را بر تخت دامادی یا عروسی می‌بیند و غرق لذت و خوش‌بختی،

چشمان من در حدقه‌های گود و خالی از چشم و پر از خاک، در قعر ظلمت گور، بـرق مـی‌زنـد و جمجمـه‌ام، از شـوق، بـر سـقف لحـد می‌خورد و دلم که پوسیده است و سینه‌ام قفسی خالی است که مرغش مرده باشد، امّا دنده‌های قفس استخوانی سینه‌ام، از شیرینی و نـشاط لحظه‌های تو، از هم باز می‌شوند و اگر در سکوت سنگین و سیاه و آرام قبرستان باشی، صدای استخوان‌های اسکلتی را بـه‌خـوبی خـواهی شنید.

آری؛ اگر در این حال روح من ببیند که ناگهان مرغی غمگین درآمد و قصه‌ای آغاز کرد که تو ابروهایت را همانند هنگامی که در برابر یک واقعه‌ی ناگهانی و شگفت قرار می‌گیرند، بالا بردی و چشمانت را که همچنان بر آتش دوخته‌ای خیره کردی و برق غمی حسرت‌آلـود از آن جست! و قطره‌های افسوس مذابی رقص آتش را در نگاهت تار و لرزان ساخت و رد پاهای اندوهی عمیق بـر پیـشانی‌ات نشـست و لبانت پژمرد و سرت بر روی شانه‌هایت فرونشست و دو دستت بر روی زانوهایت افتاد و من سایه‌ی سنگین حسرتی تلـخ را بـر چهـره‌ات دیدم و دانستم که این مرغ قصه‌ای از من حکایت می‌کند و بر غمکده‌ی تنهای من گذر کرده است، این گورستان وسیعی که ـ همچون دنیـا ـ در کنار هزاران همسایه و هم‌وطن، تنها و ساکت و غریب و بی‌آشنا، شب‌هایی را و روزهایی را به سر مـی‌آورم کـه دیگـر هـر دو بـرایم هم‌رنگ است ـ سخت پریشان می‌شوم و درد بر اندام استخوانی‌ام پنجه می‌زند و تو نمی‌دانی که در این حال، کسی که حلقومی برای فریاد کشیدن ندارد، دلی برای طغیان کردن ندارد، عاجز عاجز عاجز است و سراسر تبدیل شده است به اسکلتی از عجز، شده اسـت مجموعـه‌ی استخوانی‌ای از عجز، سینه‌اش، اندامش، سرش، قفسی است که در آن جز بادهای وحشت نیست و باد در آن نیز نمی‌ماند و جز خاک و باد و استخوان، چیزی نیست... تو نمی‌دانی، تو نمی‌دانی ای چشمه‌ی سرشار و جوشنده‌ی حیات، ای سراپا روح مملـو از زنـدگی و جـوانی و شور و نشاط! ای که می‌خواستی مرا در آن دنیا، در دنیای حرکت و فریاد و گفتن و گوش دادن و خشمگین بودن و رفتن و مهر ورزیـدن و تپیدن و انتظار کشیدن و عصیان کردن و بی‌تابی و خنده و گریه و آرزو و خاطره و دم زدن و قدم زدن و دوری و گریز و نزدیکی و پرهیـز و تب و تاب و بیم و امید... که اکنون همگی در کنارم، در میان کفنم، با من مدفون شده‌اند ـ زندگی بخشی و زنده بودن بیاموزی و بهـشتی را که مادر ناشایستمان در آسمان رها کرد و ما را به این تبعیدگاه زشت بیگانه افکند، بـر زمـین فـرود آری. آری، تـو ای مملـو از بـودن و توانستن و حس کردن و تپیدن و ای پر از زندگی. ای سرشار از بودن! تو نمی‌دانی که برای این دوسـت تـو ـ کـه اکنـون جـز یـک قفـس استخوانی‌ای که پر از هوا است نیست و بر روی سینه‌ی پوک و خالی‌اش سنگ سنگین و بی‌رحم لحـد را نهـاده‌انـد... ـــ درد کـشیدن چـه سخت است!

برای کسی که ناله نیز نمی‌تواند، که حلقوم فریاد ندارد، قلب عصیان ندارد، چه می‌گویم؟ حتی نمی‌تواند بلرزد، اخم کند، نمی‌توانـد در این خلوت مرگ‌بار تنهایی، حتی بر پیشانی‌اش مشت بزند، نمی‌تواند تحمل کند، نمی‌تواند... بگریـد... نمـی‌دانـی بـرای یـک اسـکلت درد کشیدن چگونه سخت است! تا کجا سخت است!

نمی‌دانی گریستن، برای کسی که حدقه‌ی چشمش جز دو حفره‌ی عمیق و بزرگ پر از خاک نیست، چه رنج‌آور است! چه مـی‌گـویم؟ رنج؟ درد؟ سخت؟ این کلمات از آن زنده‌هاست. از آن دنیای پر از توانستن، پر از بودن، و پر از زندگی کردن است. این‌جـا هـیچ کلمـه‌ای یارای حرفی ندارد. هیچ کلمه‌ای، هیچ زبانی کاری از دستش ساخته نیست. چه بگویم؟ جز همین اندازه که مرا مرنجان، در این‌جا مرنجان، در این‌جا همواره نگران توأم، جز به این نمی‌اندیشم که نکند که در برابر آتش، آن‌گاه که تنها چشم بر شعله‌هـای پرنـشاط و بـازیگر آتـش دوخته‌ای و مرغان خیالت بر گرد سرت در پروازند و یکایک برایت قصه‌ای ساز کرده‌اند، ناگهان لبان سـیراب و چـشمان بـراق و چهـره‌ی شاداب و جوان و سرشار از زندگی‌ات از قصه‌ای تلخ بپژمرد. مـن از ایـن‌جـا نبایـد جـز قلقلـک پیـاپی خـاطره‌هـای شـیرین و آرزوهـای وسوسه‌انگیز آمیخته با شرم و شوق و نوازش، در تو حالتی دیگر ببینم. مرا در این‌جا، در این تنهایی جاوید و ساکتم، آرام بگذار! تو بیـست

سال دیگر بی من باید دست در آغوش لحظات سرشار از بودن و زندگی کردن باشی و زندگی کنی، باشی و زندگی کنی... باشی و زنـدگی کنی.

آری، باشی و زندگی کنی... که دوست داشتن از عشق برتر است و من، هرگز خود را تا سطح بلندترین قله‌ی عـشق‌هـای بلنـد، پـایین نخواهم آورد.

معبودهای من

پرفسور لویی ماسینیون Louis Massignon، استاد بزرگوار و نابغه‌ی من ـ که خیلی چیزها از او دارم و در ساختمان دل من دست داشته است ـ عمر علمی خویش را همه بر سر تحقیق درباره‌ی حلاج، سلمان، و فاطمه گذرانـد و آثار او در زنـدگی ایـن سه شخصیت بزرگ تاریخ اسلام معروف است. «منحنی شخصی زندگی حلاج[1]»، و نیز «سلمان پاک[2]» او را ترجمه کرده‌ام. ولـی مجموعـه‌ی اطلاعات و اسناد درباره‌ی فاطمه را ـ که می‌بایست پس از مرگش انتشار یابد ـ هنوز کسی دست به ترجمه‌اش نزده است و من نیز فعلاً بر آن نیستم و معلوم نیست این کار لازم کی صورت گیرد و چهره‌ی فاطمه ـ که همچون سیمای علی ـ در چشم شیعیان، کـه گرچـه هـر دو را تـا حـد پرستش می‌ستایند، مجهول است، شناخته گردد.

من در سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۲، با وی، که سرگرم تدوین تحقیقات خود درباره‌ی شخصیت سیاسی، اخلاقی، و روحی حضرت فاطمه بود، همکاری حقیری داشتم و او را در جمع‌آوری و خواندن و ترجمه کردن و سنجیدن آثار فارسی (به‌خصوص در برخی لهجه‌ها) مربـوط به این کار کمک می‌کردم و این دو سال، یکی از اوقات پرافتخار و فراموش‌نشدنی حیات من است که در کاری بـزرگ، بـا مـردی بـزرگ، همدم و هم‌گام بودم و بیش از همه آن‌چه مرا سخت لذت می‌داد و زندگی را برایم معنی‌دار و ارج‌مند و عزیز می‌ساخت، تماس و آشـنایی با روحی بزرگ و گرامی و زیبا و نابغه و دانش‌مند بود. وی مجموعه‌ای از درخشان‌ترین زیبایی‌های ممکن در وجود یک مـرد، در سـیمای یک انسان، و در روح یک عالم بود.

در سراسر عمرم از این پیرمرد هفتاد و نه ساله‌ی فرانسوی، زیباتر ندیده‌ام. نه‌تنها زیبایی معنوی و روحی و اخلاقی و فکری، که زیبایی محسوس نیز در او چنان متجلی و قوی بود که هر چهره‌ی زیبا را در پـاریس، پـس از دیـدار او، زشـت و سـرد و بـی‌معنـی و عروسـکی می‌یافتم. برق سپید موهای کوتاهش ـ که گاه اندکی بر پشت گوش‌هایش جمع می‌شد ـ جلای سپیده‌دم خـدایی داشـت و بـه او شـکوه و قداستی خارق‌العاده می‌بخشید که به زحمت می‌توانستم نگـاهم را از چنـگ جاذبـه‌ی جـادویی آن رهـا کـنم و خـود را بازیـابم. چهـره‌ی استخوانی‌اش را گویی از تصمیم و اراده‌ی ناب ساخته بودند. بینی نسبتاً بزرگش بیننده را نمی‌گذاشت که نگاهش بـر او بـه راحتـی مـسلط گردد و او را «مردی خوب، دوست‌داشتنی، و متوسط و تسخیرپذیر» تلقی کند و نشان می‌داد که با مردهایی صاحب بینی جمجمه‌ای بـسیار فاصله دارد و حتی با مردهایی دارای بینی نجیب! چشم‌هایش آرام نداشت. هرگز ندیدم لحظه‌ای بر یک نقطـه یـا یـک جهـت خیـره مانـد. همچون دو گنجشک بی‌تاب، در دو قفس می‌پریدند و می‌چرخیدند و هیچ‌گاه نمی‌توانستی بفهمی که بـه کجـا مـی‌نگرنـد. مـن ایـن تیـپ چشم‌ها را از آن کسانی می‌دانم که سخت باهوشند، امّا عمیق نیستند. ولی چنین قضاوتی را درباره‌ی وی جرأت ندارم. گرچه قلباً معتقـدم که تا حدی چنین بود. نه این که عمیق نباشد، بلکه هوشش از عمقش بیش‌تر و درخشنده‌تر می‌نمود.

---

[1] Etude sur courbe personnelle d’une vie: le cas de Hallaj, martyr mystique de l’Islam.

[2] سلمان پاک، و نخستین شکوفه‌های معنویت اسلام ایران، با دو مقدمه از من و استاد بدوی، شرح حالی از کربن، چـاپ طـوس، ۱۳٤٤ Salmān Pak et les premices sprituelles de l’Islam – iranien Paris, le 1933

چنان دائم غرق در اندیشه بود که هر کسی می‌پنداشت که وی هیچ‌چیزی را درست نمی‌بیند و همین‌طور هم بود. یک روز که برای کلمه‌ی fare دنبال یک تمثیل یا نمونه می‌گشت، دانشجویی گفت: «برج ایفل که رویش چراغ گردان برای هدایت هواپیما گذاشته‌اند» و او با تعجب پرسید که مگر روی ایفل چراغ گذاشته‌اند؟ در صورتی که چندین سال بود که این چراغ بر آن برج ۳۳۰ متری می‌گشت و هر شب از ۹ تا ۱۲، در هر دقیقه یک دو بار، نورافکنش تمام اتاق‌های شهر را تاریک و روشن می‌کرد و او نه دیده بود نه شنیده بود! امّا در آثارش، مثلاً در سخن زیبا و عجیب و هوشیارانه‌ای که درباره‌ی باغ‌های اسلامی و مقایسه‌ی آن با باغ‌های اروپایی دارد، چنان نقاش است و دقیق، که گویی عکس‌برداری کرده است و چشمانش ـ همان چشمانی که بر روی هیچ‌چیز بند نمی‌آورد و در هیچ نقطه‌ای نمی‌ایستاد ـ همچون دقیق‌ترین دوربین‌های عکاسی، ظریف‌ترین خطوط و لطیف‌ترین اختلافات را در رنگ‌ها و تصویرها و حالت‌ها، با قلم اعجازش تصویر می‌کرد و چیزهایی می‌دید که حتی چشم‌های یک نقاش بزرگ حرفه‌ای نیز از دیدن آن‌ها عاجز بود و از کسانی که اشتغال خیال و استغراق عمیق و دائمی فکر، حواس نگاهشان را هرگز پرت نمی‌کند و «دیدزن»های حرفه‌ای‌اند، دقیق‌تر می‌دید و معلوم بود که او هر چه را دلش بخواهد می‌بیند و بیهوده چشمش را ـ مثل توریست‌ها، ولگردها، بچه‌های ریش‌دار و بی‌ریش، و اغلب آدم‌هایی که فقط چشمشان کار می‌کند و به هر که و هر چه چشم می‌دوزند و خیره می‌شوند و ساعت‌ها کنار خیابان به چشم‌چرانی پرسه می‌زنند و کنار هر ویترینی به تماشا می‌ایستند و همیشه «از آن‌چه دیده‌اند» حرف می‌زنند ـ برای دیدن هر چیزی و کسی تلف نمی‌کرد، غالباً نمی‌دید، امّا هر وقت می‌خواست ببیند، تا سر اعجاز، دقیق و ظریف و زیبا و کامل و عمیق و شیرین می‌دید.

مردی سخت تند بود و عصبی، و زود جرقه می‌شد. از زیبایی چنان به هیجان می‌آمد که بی‌طاقت می‌گشت و بر خود می‌پیچید و به همان اندازه نیز از زشتی، و چنان‌که همه‌ی روح‌هایی این‌چنین این‌چنینند، از مبالغه به دور نبود. هر چیزی را یا زیباتر از آن‌چه هست و یا زشت‌تر از آن‌چه هست می‌دید. دیگران می‌پنداشتند که نگاه‌های او در آن‌چه می‌بینند دخالت می‌کنند. امّا چنین نبود. او پنهانی‌ها و نامرئی‌ها را نیز می‌دید. تعبیرهایش خاص خودش بود و هر کس آن را تشخیص می‌داد. در حرف زدن، نه‌تنها دانشش، که روحش نیز نمایان بود و در طنین سخنش و جوهر صدایش «خوب بودن» عزیز و «پاک بودن» انسانی او، آشکارا احساس می‌شد.

عمق و زیبایی در سخنش توأم بود . مثلاً درباره‌ی سلمان، که سخت دوستش می‌داشت، می‌گفت: «این زاده‌ی پاک اهورایی که از پیشانی بازش ـ که سر به سجده‌ی الله نهاده بود ـ روشنایی آتش اهورامزدا ساطع بود... و گور متواضع و افتاده‌اش هم‌اکنون در سایه‌ی ایوان افراشته‌ی مدائن، بر روی زانوان شکسته‌اش فرو نشسته است و از معنویت شکسته‌ی «سلمان» در برابر سلطنت افراشته‌ی کسری، حکایت می‌کند...

... باغ‌های اسلامی؛ بیننده‌ای را که پا به اندرون می‌گذارد، بی‌درنگ به سوی قلب خویش، وسط باغ، «می‌کشاند». هر که وارد می‌شود، بی‌تأمل! راهی را که به مرکز باغ می‌رسد پیش می‌گیرد؛ آن‌جا که حوض آبی است و فواره‌هایی و سایبان زیبایی از گل‌ها و تاک‌ها... امّا باغ‌های اروپا! تازه‌وارد را در پیرامون خود، گرداگرد دیواره‌های اطراف باغ، «گردش می‌دهد» و بیننده، خود به خود، متوجه پیرامون باغ می‌شود...»

چه لحظه‌ی پاک و پرشرم و هیجان‌آوری بود! وقتی این کشف زیبا و ظریف خود را، با حال و شور خاص خویش، تشریح می‌کرد. من چنان مجذوب آن شده بودم که احساس نمی‌کردم چه «وضعی» دارم. ولی گویا چنان حالتم غیرعادی شده بود که استاد را به کنجکاوی آورد و ناگهان دیدن در من خیره شده است و با همه‌ی اعضای صورت و سر و گردن و اطوارش، از من می‌پرسد که: ...؟

من که ناگهان در برابر چنین سؤال غیرمنتظری قرار گرفتم، و به‌خصوص از خلال سخن او چیزی را می‌دیدم که از گفتن آن در آن‌جا و به‌خصوص به وی شرم داشتم، کمی مردد ماندم و شانه‌شانه‌ای کردم و هیچ نگفتم و با لحنی که معنی آن را زود دریافت، گفتم که: هیچ! رهایم نکرد و بیش‌تر چسبید و من، با شرمندگی و عذرخواهی، گفتم: «این نظریه بیش‌تر از این که می‌گویید معنی ندارد؟» با شگفتی و

کنجکاوی عجولانه‌ای پرسید: «چه معنایی؟» باز کمی صبر کردم و گفتم: «اختلاف میان باغ‌های ما و باغ‌های شما، از اختلاف حالت و صفت دیگری حکایت نمی‌کند؟»

با هیجان شدیدی که نشان می‌داد که حس کرده است چه می‌خواهم بگویم، پرسید: «خوب، بگو! چه اختلافی؟»

دیگر نتوانستم حرف بزنم و فقط او را با انتظار شرمگینی نگاه می‌کردم و او، به همان اندازه که حالت سؤالش را از دست می‌داد، حالت هیجان و احساسش شدیدتر می‌شد و می‌فهمید که چه و چه‌ها می‌خواهم بگویم.

پیرمرد! چقدر مقدس و عالی و شرافت‌مند و انسان بود! چه حساسیتی شگفت در این مسائل داشت. جلوی من آمد. دستش را به کناره‌ی صندلی من گذاشت و کمی بر روی من خم شد و لحظاتی در من خیره گشت. امّا مرا نمی‌نگریست. لب‌هایش می‌لرزید. کمی لبخند داشت، امّا تلخ و مهربان و مرتعش. ولی چشم‌هایش از غم لبریز شده بود و نگاهش را، در همان حال، از پنجره بیرون فرستاد و مدتی غرق شد. غرق بود و من نمی‌دانستم چه حالی داشتم! گذشت. نمی‌توانم وصف کنم که چگونه گذشت و دیدم که سرش را برگرداند. دستش را از دسته‌ی صندلی من برداشت و در حالی که گویی با زحمت قامتش را راست می‌کند، گفت، و با چه لحنی، گفت: «بله؛ همین‌طور است. حقیقت است! عالی! عالی! امّا دردناک! آری، دردناک!» و بعد با لحن پدرانه و مهربان و تشویق‌آمیزی گفت: «امّا... آقای... تا چه اندازه می‌فهمی که چه می‌گویی؟» لبخند ساکت و محجوبی زدم و سری تکان دادم که یعنی نمی‌دانم. بعد، دردناکانه به من خیره شد و با چشمانی که به من دوخته بود و پرده‌ی اندوهی غلیظ آن را پوشانده بود و احساس می‌کردم نقطه‌ای دوردست و مبهمی را در عمق خیالش می‌نگرد، گفت: «نه، کشف تو از کشف من هوشیارانه‌تر و عالی‌تر است. امّا تو نمی‌دانی. تراژدی بسیار غم‌انگیزتر و زشت‌تر، آن است که تو می‌اندیشی. تو که نمی‌بینی»...

با چه حالی این کلمات از جانش برمی‌آمد! پیرمرد دست‌هایش می‌لرزید. صورت زرد و شکسته، امّا استخوانی و مردانه‌اش، از غم برافروخته شده بود... یاد نامردمی و پس زدن‌های رندانه‌ی یاران و هم‌کارانش که در پس کتاب و علم، خود را از دردسرهای آزادی و انسانیت، آبرومندانه مخفی کرده‌اند و او را در اواخر عمرش تنها گذاشتند، درونش را مشتعل کرده بود و قلبش را که همیشه از زیبایی و ایمان موجب می‌زد، می‌گداخت.

من در حضور او، خود را در برابر یک روح بزرگ و یک انسان فراتر و یک خوبی مطلق و متعالی و یک انسان نفیس و بسیار کم‌یاب می‌یافتم. همیشه در او که می‌نگریستم و غرق غرور و توفیق و لذت پاک و بلند و عزیزی می‌شدم. در دلم، در همان اوج گرمای یافتن او ـ که جذب حضور بزرگ و سنگین و لبریزی بودم ـ صدها کیف و کاش بر قلبم نیش می‌زد و می‌گزید.

او مردی بزرگ بود. بزرگ، به همه‌ی معانی کلمه. در فرانسه‌ی به آن بزرگی، در دانشگاه سوربن به آن سرشاری و آوازه، مثل ماسینیون خیلی نبود. گورویچ، شوارتز، سارتر، هانری لوفور، کوکتو، از چهره‌های پرافتخار فرانسه بودند و جز کوکتو، دیگران را همه از نزدیک می‌شناختم. به‌خصوص لوفور و بالأخص گوریوچ را، که شاگرد او بودم و پنج سال تمام در همه‌ی درس‌هایش حضور داشتم و با افکار پیچیده‌ی او ـ که همه را به فغان آورده بود ـ آشنایی دقیق و کاملی داشتم. همه مرا گورویچ‌شناس می‌نامیدند. در کلاس جامعه‌شناسی، بچه‌ها مرا از مریدان و خواص گروویچ و شیفتگان و نزدیکان فکری او می‌خواندند. هر وقت به من می‌رسیدند، به شوخی به گورویچ متلک می‌گفتند. اصطلاحات و تعبیرات و ژست‌های خاص او را تقلید می‌کردند... این یهودی کمونیست سابق فراری روس، که زندگی‌اش به افسانه شبیه بود. با لنین و تروتسکی همکار و هم‌رزم بود و بعد با استالین درافتاد و بعد، بیست سال را در اروپا و آمریکا از دست فاشیست‌ها ـ که برای سرش جایزه تعیین کرده بودند ـ فراری بود و نیز از دست کمونیست‌های استالینی!

گورویچ نابغه‌ی جامعه‌شناسی دنیا بود... امّا ماسینیون چیز دیگری بود! گورویچ تنها احساس نبوغ و عظمت فکری و علمی به آدم می‌داد. امّا ماسینیون، گرچه بزرگ‌ترین اسلام‌شناس جهان معاصر بود، امّا زیبایی روح و جلال انسانیت و احساس ظریف و پرجذبه‌ی او بیش‌تر در نزدیکانش اثر می‌گذاشت تا نبوغ علمی و فکری‌اش. آن‌چنان که من در اسلام‌شناسی بر راه او نرفتم، امّا در انسان‌شناسی از او همچنان شرمسارم.

من گورویچ را تعظیم می‌کردم، امّا ماسینیون را تقدیس. لوفور، سارتر، گورویچ، مغزم را پر می‌کردند، عقلم را سیر می‌کردند، مرا اندیشیدن می‌آموختند. ژان کوکتو اعجاب مرا برمی‌انگیخت و همواره با شگفتی خیره‌ای به او می‌اندیشیدم. این روح چندبعدی رنگارنگ! امّا ماسینیون را «دوست می‌داشتم». به او ارادت می‌ورزیدم. روحم را سیراب می‌کرد، قلبم را پر می‌کرد. از او، بیش از علم و پیش از فکر، خوب بودن را در سطح بسیار متعالی و مرتفعی می‌شناختم.

خوب بودن! کلمه‌ی هیجان‌آوری نیست. خوبی، در فارسی، شکوه و عظمت خارق‌العاده ندارد. با متوسط بودن و بی‌بو و بی‌خاصیت بودن هم‌صف است. خوب بودن در نظر ما، یعنی بد نبودن! و این معنی مبتذلی است! آدم خوب! به چه کسانی می‌گوییم؟ به آدم‌هایی که فقط به درد دامادی می‌خورند و تشکیل خانواده و سر و سامانی شسته‌رفته و راحت و نقلی؛ کسی که هم به حرف طبیعت می‌کند و هم به حرف همه‌ی آدم‌ها. آدم خوب، یعنی کسی که هیچ‌کس از او بدش نمی‌آید. یعنی چه!

امّا... در این‌جا کسی چه می‌داند که خوب بودن، در سطح بالاتر از زندگی و مردم و روزمرگی، با عالی‌ترین زیبا بودن‌ها یکی می‌شود، در هم می‌آمیزد، و بعد در آن‌جا ــ آن‌جا که دست کوتاه بلندترین احساس‌ها هم به زحمت به آستانه‌ی آن می‌رسد ــ در آن قله‌ی بلند عالی‌ترین معراج‌های روح‌های «خارق‌العاده»، خوبی‌ها از عالی‌ترین زیبایی‌ها نیز زیباتر می‌شوند. چنان‌که زیبایی‌ها نیز در آن‌جا از آسمانی‌ترین و مقدس‌ترین خوبی‌ها نیز خوب‌تر می‌شوند! دنیای دیگری است! چیزهای دیگر است. رنگ‌ها، آتش‌ها، روشنایی‌ها، و حالت‌ها و نیازها و دردها و تشنگی‌ها و عشق‌ها و دوستی‌ها و پیوندها و احساس‌ها و تصویرها و تپیدن‌ها و ایمان‌های دیگری است. پای هیچ تعبیری بدان گامی بر نتواند داشت و دست هیچ زبانی بر دامن بلندش چنگ نتواند زد. باید روزگار یکی نغز بازی کند. به قول شاعر، گرچه شعرش خیلی تکراری است، امّا معنی‌اش در این جایی که من از آن سخن می‌گویم، چیز دیگری است! این از آن حرف‌هایی است که مفهومش ساده و تکراری است، امّا مصداقش به جلال و شگفتی و زیبایی یک معجزه است.

یکی نغز بازی کند روزگار　　　　که بنشاندت پیش آموزگار

نه آموزگاری که شاعر می‌فرماید، کسی که به آدم «معلومات» می‌آموزد! معلومات را که از هر «بامعلوماتی» می‌توان آموخت؛ حتی از یک کتاب ۱۵ تومانی. امّا روزگار وقتی دست به یک بازی نغز می‌زند که ناگهان در برابر روحی می‌نشاندت که احساس می‌کنی یک «حادثه» است! حادثه‌ای که می‌توانست اتفاق نیافتد. ممکن بود هرگز پیش نیاید و تا آخر عمر هم متوجه نشوی که چنین چیزهایی، چنین اوج‌ها و رنگ‌ها و گرماها و جلوه‌ها و پروازها و تکان‌هایی هم در دنیا هست. در همان راهی که در آن متولد شده‌ای، همین‌جور بروی و بروی و بروی تا پیر شوی و بعد هم همچون گاو مثنوی در بغداد، «فوت کنی»! آه اگر در زندگی ماسینیون را نمی‌شناختم! احساس می‌کنم که اگر این حادثه‌ی بزرگ در عمرم رخ نمی‌داد، تا آخر عمر از چه چیزها بی‌خبر می‌ماندم! آن‌چه را از او گرفتم ــ اگر او نمی‌بود و یا من با او نمی‌بودم ــ از چه کسانی می‌توانستم بگیرم؟ از چه کتاب‌هایی می‌توانستم بیاموزم؟ مگر طعم خاص یک انسان خوش‌طعم، مگر بوی مست‌کننده و گیج‌کننده و نشئه‌آور یک روح تند ولطیف و معطر، مگر مزه‌ی غریب و عجیب یک لحن... بامزه (! کلمات را ببین که چه بدبخت و فقیرند!)، مگر رنگ خیره‌کننده و مرموز و حیرت‌آور یک احساس خوش‌رنگ، مگر گرمای نوازش‌گر و لذت‌بخش یک قلب مشتعل از آتش‌ها، حریق‌ها، آتشفشان‌های مجهول و اسرارآمیزی که از غیب درون، ماوراءالطبیعه‌ی دل، در روح می‌گیرند و مگر زیبایی‌ها و خوبی‌های یک انسان خوب زیبا، مگر نفاست و قیمت یک روح نفیس و قیمتی، مگر عظمت‌های یک فهم عظیم، جلال یک اندیشه‌ی

پرجلال و ظرافت یک خیال ظریف و لطافت معجزه‌آسای یک مهربانی زلال و لطیف، مهربانی‌ای بـه لطافـت روح عریـان معـصوم‌تـرین و زیباترین و جوان‌ترین فرشته، پری، به لطافت ذات خدایان موهومی که در مبعد خیال اساطیر فراموش‌شده‌ترین گذشته‌هـایی کـه از آن جـز سایه‌های ناپیدا و یا نسیمی نامحسوس حس نمی‌کنم ـ چه می‌گویم؟ مگر این‌ها را در کتاب‌هـا نوشـته‌انـد؟ در رشـته‌هـای علـوم تـدریس می‌کنند؟ مگر در آزمایش‌گاه‌ها به تجربه می‌یابند؟ مگر با تفکر و هوش و نبوغ و استعداد می‌توان شـناخت؟ مگـر ایـن راه‌هـای مجهـول و صعب را، بی‌راهبری سالکی که از راه و رسم منزل‌ها خبر دارد، می‌توان پیمود؟

باید حادثه‌ای ناگهان دست خوشبختی را بگیرد و پیش انسانی این‌چنین بنشاند، تا ببینی، لمس کنی، حس کنی. ایـن‌هـا را از وجـود او، دیدار او، صحبت او، آشنایی او، لبخند او، نگاه او، رفتار او، سخن او، سکوت او، زیستن او، بودن او، و حتـی یـاد او و بـه یـاد آوردن او و احساس حضور او، بیرون کشی، الهام گیری، استخراج کنی، بچشی، بمکی، ببویی، بشنوی، ببینی. باید نزدیکش بنشینی و بـه او دل دهـی و در او حلول کنی و در او غرق شوی و رامش شوی. آغوش احساست را، آغوش روحت را، لبان قلبت را، دهـان فهمـت را در او بگـشایی، به روی او باز کنی و با دقت، مواظبت، عطش، نیازمندی، فروتنی، تسلیم، مداومت، اطمینان، صبر و مقاومت، راه‌هـا و درهـا و پنجـره‌هـا و حتی ریزترین روزنه‌هایی را ـ که به درون پرمعجز و پرکرامات و پرعجایب و پراسرار او باز می‌شوند ـ پیدا کنی و خود را، همه‌ی خـود را، همه‌ی ابعاد، همه‌ی خواست‌ها، همه‌ی تشنگی‌ها، همه‌ی فهم‌ها، حس‌ها، درک‌ها، بلعیدن‌ها، مکیدن‌ها، گرفتن‌هـا، همـه‌ات را در مـسیر ایـن رهگذرها، دریچه‌ها، روزنه‌ها قرار دهی و بنشینی و سیر کنی و بعد ببینی، بیابی، و حس کنی کـه اوووو...ه! چـه چـشمه‌هـای رنگارنـگ و شگفت و اسرارآمیز و خارق‌العاده‌ای در تو جوش می‌کند و جاری می‌شود، جاری می‌شود، و جاری می‌شـود. سـرازیر مـی‌شـود و کـم‌کـم احساس می‌کنی، و با چه لذت عجیبی که در وصف نمی‌گنجد احساس می‌کنی، که داری از همه‌ی چیزهایی که در این دنیا نیست، هیچ‌جـا نیست، اصلاً نیست، پر می‌شوی و پر می‌شوی و پر می‌شوی و صدای ریزش این جریان‌های اعجاب‌آمیز غیبی را در درون خود، اگـر بـدان گوش دهی، دل بندی، بفشری، به روشنی و صراحت، بلند بلند می‌شنوی. چه حالتی، چه موسیقی‌ای دارد این صداها! صدای ریزش رودهـا و نهرها و چشمه‌سارهای مرموز، نم‌نم باران‌ها و صاعقه‌ها و تندرها و سیل‌ها و هیاهوی آبشارها و سـپس رویـش بهـشت کـویر خلـوت و سوخته‌ی دل.

احساس می‌کنی که گویی از زیر این آسمان سرپوشیده و بسته و خفقان‌آور، پنجره‌هایی به بیرون از این عالم گشوده‌ای و با اقیانوس‌هـا و باران‌ها و چشمه‌سارهای عالم دیگر ارتباط یافته‌ای و هزاران کاریز از اعماق درونت جوش کرده است و رودهای غیـب، در پنهـانی‌تـرین دهلیزهای روحت سر باز کرده است و داری لب‌ریز می‌شوی و داری سرشار می‌شوی و داری سر می‌روی و... چه می‌دانم چه بگویم؟!

خدایا! تو را چگونه سپاس بگزارم؟ چگونه؟ اکنون ماسینیون مرده است و من، در گوشه‌ی قبرستانی از شرق، تنهـا مانـده‌ام و در میـان موجوداتی ـ که درست به انسان شباهت دارند ـ زندگی می‌کنم. احساس شگفتی است! گاه با خـود مـی‌اندیـشم کـه شـاگردی ماسـینیون و آشنایی با او در زندگی من تصادفی بود. تصادف؟! یعنی ممکن بود که اتفاق نیافتد؟ ممکن بود من بمیرم و هرگز چون او مـردی را کـه بـه یک اعجاز می‌مانست نبینم؟ چه وحشت‌آور است تصور آن که ممکن بود چنین حادثه‌ای پیش نیاید. تصور زندگی مـن، بـی‌آشـنایی بـا او، تصور من بی او! چه روح فقیر و دل کوچک و مغز عادی و نگاه احمقی می‌داشتم! از احتمال شباهتم با آن‌ها که هرگز او را و یا ـ اگر باشد ـ کسی چون او را نشناخته‌اند. بر خود می‌لرزم. من او را همچنان احساس می‌کـنم کـه دکتـر بلیبـرگ، آن سـیاه‌پوسـت فقیـد راسیونالیـسم به‌راستی این قلب او است که در سینه‌ی من می‌تپد. امّا یک قلب طبیعی. قلب مصنوعی همان مشت خونینی بود کـه بـیش از یـک «تلمبـه» هنری نداشت.

چه نعمت‌های بزرگی در زندگی داشته‌ام. بیهوده کفران نعمت می‌کنم. هیچ‌کس به برخورداری مـن از زنـدگی نبـوده اسـت. روح‌هـای غیرعادی و عظیم و زیبا و سوزنده و سازنده‌ای که روزگار چندی مرا بر سر راهشان، کنارشان، نشانده است. این روح‌ها در کالبد من حلول

کرده‌اند و حضور آن‌ها همه را در درون خویش، هم‌اکنون به روشنی احساس می‌کنم. هماره با آن‌ها زنده‌ام و زندگی می‌کنم. در من حضور دارند. هرگز در زندگی غم جدایی‌شان را، رنج سفرشان و دوری‌شان را، و مصیبت مرگشان را نخواهم داشت و چه سعادتی است که کسی زندگی کند و یقین بداند که عزیزانش تا مرگ با او زنده خواهند بود، همیشه با او خواهند بود.

پدرم، نخستین سازنده‌ی ابعاد نخستین روحم، کسی که برای اوّلین بار هم هنر فکر کردن را به من آموخت و هم فن انسان بودن را؛ طعم آزادی، شرف، پاک‌دامنی، مناعت، عفت روح، و استواری و ایمان و استقلال دل را، بی‌درنگ پس از آن که مادر از شیرم گرفت، به کامم ریخت. نخستین بار مرا با کتاب‌هایش رفیق کرد. من از کودکی و از سال‌های نخستین دبیرستان، با رفقای پدرم، کتاب‌هایش، آشنا شدم و مأنوس. من در کتابخانه‌ی او ـ که همه‌ی زندگی و خانواده‌ی او است ـ بزرگ شدم و پروردم. این بود که به هر کلاسی که وارد می‌شدم، «صد درس» از هم‌کلاسانم و «نود و نه درس» از غالب معلمانم جلو بودم. او بسیار چیزهایی را که باید «بعدها» در بزرگی و در طول تجربیات و کشمکش‌ها و کوشش‌های مداوم سالیان عمر آموخت، در همان کودکی و آغاز زندگی نوجوانی‌ام، ساده و رایگان، به من هدیه داد. کتابخانه‌ی پدرم اکنون دنیای پرخاطره و عزیز من است. یکایک کتاب‌هایش، حتی جلدهایش، با من سابقه دارند. من این اتاق خوب و مقدس را ـ که مجموعه‌ی گذشته‌ی دور و نازنین و خوب من است ـ بسیار دوست می‌دارم.

چه دنیای بزرگ و کوچک و پرحرف و ساکت و متواضع و مغرور و پربها و ارزان‌قیمت و خوبی! راضی‌ام، خیلی راضی‌ام. پدرم و کتابخانه‌اش و دو هزار دوست خاموشش و من، تنها وارث میراث‌های اجدادم، این مردان خوب، پاسداران فضیلت‌های بزرگ و عزیز، پادشاهان کشور فقر و شرف. مردان دانش و مناعت و بزرگواری و ایمان و روح، و ناآلوده به پول و زور و پستی‌های بسیاری که همه‌جا را پر کرده بود و کرده است. آن‌ها که مردان دین بودند و آن را به دنیا نیالودند. مردان سخن بودند و به عمر خویش مدح کس نگفتند و «کلمه» را که از آن خداست، در پای خوکان نریختند.

و بعد... ابوالحسن خان فروغی، برادر ذکاءالملک فروغی، نخست‌وزیر و نویسنده‌ی «سیر حکمت در اروپا» و «حکمت سقراط به قلم افلاطون» و... او بود که برای نخستین بار، به من آموخت که انسان، یک روح پرورده و ورزیده‌ی انسان، تا کجاها می‌تواند رشد کند، تا چه اندازه می‌تواند بزرگ باشد، و «بشود! این درس کوچکی نبود! چه روح‌های بسیاری را دیده‌ام که پوسیده‌اند و کوچک و زبون و قانع و لاغر مانده‌اند و تنها به این علت که همین یک درس را نیاموخته‌اند، به همین علت که کسی بر سر راهشان نایستاده تا به آنان بفهماند که: «تو تا کجاها می‌توانی بروی، بپری، سفر کنی، بگریزی»! و آن‌ها همچنان در خانه و حیاط ۱۸۰ متری محله‌شان، محصور مانده و همچون آب حوض خانه‌شان گند گرفته و جلا و جلوه و خرمی و نشاط و بی‌رنگی آبی آب، در غدیر قلبشان مرده و لجن گرفته است و مملو لای و کرم و پشه و لعاب دهن قورباغه...

[تلمذ نزد او دراز نبود، عمیق بود. گاه کسی با یک دیدار، یک سخن، استاد و آموزگار آدمی می‌شود و گاه دیگری با سال‌ها تدریس و تعلیم و مصاحبت و معاشرت، اثری را بر ما دارد که کت و شلوار یا میز کارمان و... کم‌تر از این. بسیار محضک است که برخی معلم‌ها تنها به خاطر آن که یکی دو سال به کلاس ما آمده‌اند و رفته‌اند و تنها کاری که در این ایاب و ذهاب صورت گرفته است، حقوق‌هایی است که آن‌ها گرفته‌اند و نمره‌هایی است که ما ـ سر به سر بی‌دردسر! ـ چنان استادانه به آدم می‌نگرند که گویی ما عروسک‌های کاردستی آقاییم و هر فضیلتی ما داریم، آن‌ها باد می‌کنند! و اگر نمک‌نشناسی کنیم «شیر سینه‌شان را حلال ندارند»]!

و بعد... چه بگویم؟ گورویچ که نگاهی جامعه‌شناس به چشم من بخشید و جهتی تازه و افقی وسیع در برابرم گشود، و پرفسور برک که مذهب را نشانم داد، که از پشت عینک جامعه‌شناسی چگونه می‌توان دید و همین درس بزرگ موجب شد که صدها دانستنی‌های بیهوده‌ای که در این‌جا آموخته بودم و به کارم نمی‌آمد، همه، ارج‌مند و به‌دردخور شد و چه داستان مفصلی است! و شوارتز و لوفور که مرا با بینش‌های جدید امروز ـ نه به معنی قرن امروز، بلکه به معنی امروز پس از جنگ دوم جهانی ـ در مسائل مکتبی و ایدئولوژیک آشنا

کردند. و کوکتو که همان درس ابوالحسن خان فروغی را باز دوباره به من نشان داد. ابوالحسن خـان آموخـت و کوکتـو آن را نـشانم داد و سارتر که نه‌تنها اندیشیدن تلخ فلسفی امروز اروپا را در او دیدم، بل‌که در او دیدم که یک انسان نیز می‌تواند خلق‌وخوی یک گـرگ تنهـا را داشته باشد! بی‌هراس، بی‌کس، مهاجم، گستاخ، مستقل، غریب!... این «روح انسانی» اروپا کـه در ایـن کالبـد پلیـد پـولادین ماشـین و پـول اسیرش کرده‌اند و با چه شکنجه‌ای! از بیم خفقان، عاصی شده است. این قربانی «کلیسا» و «سرمایه»! بیزار از دنیـا و دیـن، کـه در آن‌جـا دو رویه‌ی یک سکه‌ی قلبند!

و کارولا گرابرت، ژاکلین ژوزل، کاتب یاسین، کلود برنارد، مرا در دنیای هنـر گرداندنـد. نقاشـی پیکاسـو، شـاگال، وان‌گـوگ، تنتـوره، لاکروا... و موسیقی: سمفونی‌های کلاسیک بزرگ مکتب‌دار: سونات‌های کاستون دوفین که به اندازه‌ی سقراط دوستش دارم و از او ــ نه کـه چیزهای تازه فهمیده باشم، نه، «فهمیدن»های تازه آموخته‌ام، و دنیاهای دیگر و راه‌های دیگر و... سـختی‌هـای و خطرهـا و کـشمکش‌هـا و رنج‌ها و... بالأخره ماسینیون! که فن «از ابتذال فاصله گرفتن» و در حد خوبی زیبا بودن و در حد زیبایی خوب بودن را بـه مـن آموخـت و نمی‌دانم تا کجا آموختم. و نیز آن که تا بود او را نه دیدم و نه فهمیدم. و بعدها که در پس موج‌های بی‌رحـم مـانش خـود را پنهـان کـرد و فریادهایش در میان هیاهوی وحشی سواحل توروپل خاموش گردید، او را دیدم و صدایش را شنیدم و... فهمیدم و چه دردناک! امّا... دیگـر خیلی دیر شده بود... دیر. دولاکرا؛ فیلمی را به نام «چینه‌چنتا» تهیه کرده بود که نگاه‌های کودن «اهل قاعده» آن را یک نقص فنی می‌دید. در حالی که فلسفه‌ی آن همین نقص فنی بود. آپارات این فیلم تندتر از نوار ضبط صوت آن می‌چرخید. صحنه‌ای بازی می‌شـد و رد مـی‌شـد. پس از هشت نه دقیقه، «ناطق» مربوط می‌رسید! هنرپیشه، بازیگر اوّل فیلم، وارد باغ می‌شد؛ باغی سرسبز و خرم و جوان. عشوه‌ی گـل‌هـا و کرشمه‌ی رودهایی که می‌گذرند و جلوه‌ی زمردین علف‌ها و برج بلند و زیبای ناقوس کلیسای مجهولی در قلب بـاغ و بـازی شـوخ نـسیم بهاری او را، در آستانه‌ی صبح مرطوب و نشاط‌خیز و نیمه‌سرد باغ، به خواندن تصنیفی از سر شوق و شور وا مـی‌داشـت. وی لـب بـه آواز می‌گشود، امّا آوایی از حلقومش برنمی‌آمد. و برعکس، صدای شلیک تیر و هیاهوی جنگ و شیهه‌ی اسـبان وحـشت‌زده و صـدای بـه هـم خوردن سلاح‌ها و درگیر شدن آتش کینه و رزم و انتقام به گوش می‌رسید و بعد، هشت نه دقیقه که می‌گذشت، فیلم می‌چرخید و صحنه‌ها پیاپی می‌گذشت. ناگهان بر روی پرده، بازیگر اوّل فیلم را می‌دیدند که خسته و کوفته و گردآلود، برف پیری بر سرش نشسته و جـای پـای گذر غم‌ها و عبور خاطره‌ها بر چهره‌اش نقش بسته و رعشه‌ی صدها توفان مهیب بر سطح آرام و باز و صاف پیشانی‌اش چین انداخته و در زیر کوله‌بار سنگینی که سال‌ها به دوش گرفته و هر لحظه سنگین‌تر و طاقت‌فرسا تر می‌شود، به زانو درآکده و در قلب صحرایی خلـوت و زمستان‌زده، بر سر راه عبور کاروان بادهای وحشی وحشت، به زمین نشسته و سایه‌ی سیاه اندوهی تلـخ سـیمایش را پوشـانیده و در نبـری نامعلوم که صدای شلیک تیر و کشیدن شمشیر و پراندن نیزه‌اش، نه دقیقه پیش، به گوش می‌رسید، اسیر گشته و بندی گران بر پایش نهـاده و دست‌بندی پولادین بر مچ دست‌هایش قفل زده‌اند و زنجیرش را بر صخره‌ی سنگی گران بسته‌اند و یک گام برداشتن نمی‌تواند و او را بر روی پرده می‌دیدند که از رنج زندگی و تلخی اسارت و یکنواختی شب‌ها و روزهای بی‌حاصل صحرا و درد شکست و سکوت، لب به ناله می‌گشاید و در همین لحظه، با شگفتی، صدای دل‌نشین زیباترین و خیال‌انگیزترین تصنیف‌های روح‌بخش و دل‌کش‌ترین ترانه‌های بهـارین به گوش می‌رسد! این فیلم گویی گفته‌ی مهر را نمایش می‌دهد که: «چه‌بسا روح‌هایی که در آن جهان، با هم آفریده شده‌اند امّا با هم به این جهان نیامده‌اند[1].» از این است که گاه در ره‌گذر عمر، هر که را می‌شناسیم، می‌بینیم که نه، «او» نیست.

این بود که از درون خیمه‌ای که هر کس از بیرون می‌نگریـست،ها را خیمـه‌ی هـارون بـر کرانـه‌ی دجلـه مـی‌پنداشـت. سـیاه‌تـرین و وحشی‌ترین بادهای وحشت می‌گذشت و آن خیمه سیاه‌ترین خیمه‌ها بود. چه می‌گویم؟ آن خیمه، خیمه‌های دیگر را نیز سیاه کرد...

---

[1] «اوپانیشاد نهم»: مهر

از آن مستی شگفت، که چشمم کسی را نمی‌دید و گوشم فریادی، آوازی، ناله‌ای را نمی‌شنید و دلم یک قطعه‌ی نظامی سنگی بود که در آن، جز صدای سلاح و اسب و حماسه‌ی رزم و رجز شنیده نمی‌شد، یک «الموت» بود، آشیانه‌ی عقاب، برز بر کوه! به هوش که آمدم و چشم گشودم که ببینم این شبح بی‌قراری که مدت‌ها چنگ در دامن من زده است و گوش باز کردم تا بشنوم که این ناله و فریاد چیست که مدت‌ها است پیاپی و آتشین و دردناک مرا می‌خواند، دیدم که دیگر نه شبحی است، نه صدایی! دریا است و «خاموشی دریا» و غم... و... غم...!

و بعد دیدم که چه شد. و چگونه تنها ماندم! که هم ویرژیل من به دام مرگ افتاد و هم بئاتریس من به کام دریا. و دانته‌ای ماندم آواره میان «برزخ» و «دوزخ»، و میلتونی نابینا، در حسرت «بهشت گم‌شده»ام! هر شب عزادارتر... در هر نفس داغ‌تر!

شگفتا! وقتی که بود نمی‌دیدم، وقتی می‌خواند نمی‌شنیدم... وقتی دیدم که نبود... وقتی شنیدم که نخواند..! چه غم‌انگیز است که وقتی چشمه‌ای سرد و زلال، در برابرت می‌جوشد و می‌خواند و می‌نالد، تشنه‌ی آبی باشی و نه آب؛ و چشمه که خشکید، چشمه که از آن آتش که تو تشنه‌ی آن بودی بخار شد و به هوا رفت و آتش، کویر را تافت و در خود گداخت و از زمین آتش رویید و از آسمان آتش بارید، تو تشنه‌ی آب گردی و نه تشنه‌ی آتش، و بعد، عمری گداختن از غم نبودن کسی که تا بود، از غم نبودن تو می‌گداخت!

* * *

چه بگویم؟ «شو تا قیامت آید زاری کن!» چه سود؟ دریا که رحم ندارد.

و ماسینیون، نه، س. بدن! راستی او به من چه آموخت؟ هیچ! او به من نیاموخت. چه، خود نمی‌دانست. من از او آموختم. چرا گران‌بهایند انسان‌هایی که بزرگواری‌ها و عظمت‌های خوب و دوست‌داشتنی و زیبایی‌های لطیف و قیمتی انسانی را دارند و خود از آن آگاه نیستند. این از آن مقوله «نفهمیدن»هایی است که به روح، ارج‌مندی متعالی و عزیزی می‌بخشد.

گاه که پستی‌ها و حقارت‌هایی پلید را در کسی دیده‌ام و قلبم مالامال نفرت شده است، ناگهان بر خود لرزیده‌ام که چرا توانستم ببینم؟ چرا با او در فاصله‌ای نه چندان دور، ایستاده باشم که زرنگی‌هایی در این سطح و ابتذال‌هایی را در این حد، در دس‌رس ادراک و احساسم باشد؟ چه، به هر حال میان عالم و معلوم سنخیتی هست. طرفداران، معمولاً حبیب کسانی را که از عالم آن‌ها خیلی فاصله دارند، ساده‌تر می‌زنند. چه زیبا و درست است این سخن به ظاهر عجیب علی! این روح «بزرگوار» تاریخ، که:

«المؤمن غر کریم»: مرد ایمان، گول‌خوری بزرگ‌منش است.

راستی او به من چه آموخت؟ نه، من از او چه آموختم؟ من «سخن» پاسکار را در او «دیدم»: «دل دلایلی دارد که عقل از آن آگاه نیست.» بدن دلایلی داشت که ماسینیون از آن آگاه نبود. بعضی‌ها فقط با زبانشان حرف می‌زنند. حرف‌ها را ما از این‌ها فقط «می‌شنویم». حرف‌ها در پستوی حافظه‌شان انبار شده استت و با چنگک کلمات و پیمانه‌ی جملات بیرون می‌کشند.

راه ارتباط با آنان زبان است و گوش؛ مخارج اصوات آن‌ها و پرده‌ی صماخ مارکسیسم امّا گاه کسی ظهور می‌کند که در او، حرف‌ها گوش و پوست یافته‌اند. معانی در وجود او اندام گرفته‌اند. «بودن» او، خود، یک «کلمه» است؛ کلمه‌ای که با شناختن و خو کردن و دوست داشتن او فهمیده می‌شود. جملات و عبارات، در این‌جا مجموعه‌ای از علائم اصوات ملفوظ نیستند. سکوت و سخن و نگاه و لبخند و رفتار و برخورد و حالات و اطوار او، هر یک سخنی است که می‌گوید. من در اسلام، «سنت» پیغمبر را بدین معنی می‌گیرم؛ نه آن‌چنان ساده و سطحی که می‌پندارند. علی سخن‌ور بزرگ تاریخ اسلام است. در نهج‌البلاغه‌ی او کلمات فصار و خطبه‌های طوال و سخنانی که در زیبایی بی‌نظیر است، بسیار می‌توان یافت. امّا عمیق‌ترین و پرمعنی‌ترین و به‌خصوص زیباترین و بالأخص «بلیغ‌ترین» جمله‌ای که در

سراسر عمرش گفته است، همان «بیست‌وپنج سال صبر و سکوت دردناک» او است! چه بسیارند کسانی که همیشه حرف می‌زنند، بی آن که چیزی بگویند و چه کمند کسانی که حرف نمی‌زنند، امّا بسیار می‌گویند.

و او سخن پاسکال را با «بودن خویش» بیان می‌کرد. او خود، همین حرف پاسکال بود. پاسکال «او» را گفته است. دلایلی که دل دارا است، در صورت «او» شکل مادی گرفته بود؛ درست به همان‌گونه که افلاطون درباره‌ی حقیقت می‌گفت که در صورت یک زن زیبا تجسم یابد. درست به همان‌گونه که در اساطیر یونانی، معانی مجرد اندام می‌یابند، زیبایی ونوس می‌شود و قدرت هرکول و فداکاری و انسان‌دوستی پرومته و عشق آمور و عدالت تمیس و برکت گه‌آ...

و پاسکال ادامه می‌دهد: «... و به وجود خدا دل گواهی می‌دهد، نه عقل» و س.بُدن سرشتی چندان شفاف داشت و چندان «پاک و غیرمادی دوست می‌داشت» که هیچ منطقی خلقت او را جز به خداوند نمی‌توانست نسبت دهد.

او یک کاتولیک متعصب بود. مسیحی بودن در آب و گل او بود. به توصیه‌ی «مرکز ریشیلیو»، که یک کانون مذهبی است، هر هفته سه شب به خانه‌ی یک دانشجوی نابینا و فقیر ویتنامی می‌رفت تا جزوه‌های درسی او را ــ که برای بدن، متون جالبی نبود ــ بر او بخواند. در عین حال، روح مرا ــ که در بیرون از حصار اعتقادات او می‌داد که در آن «بالاها» جایی است که دو روح، هر چند از دو مذهب بیگانه پرواز گرفته باشند ــ اگر بدان‌جا برسند و یکدیگر را در آن نقطه دیدار کنند، دو مذهب نیز با هم آشتی خواهند کرد و یکی خواهند شد.

هر کسی دو نفر است. نمی‌خواهم بگویم «خاک» و «خدا»، «لجن متعفن»، و «روح خدا»؛ یا «شیطان» و «الله» که دو عنصر متناقض ساختمان آدمی‌اند ــ آن را در فلسفه‌ی خلقت به تفصیل گفته‌ام ــ نه، این حرف دیگری است. هر اروپایی‌ای دو تن است: یک «پاسکال» و یک «دکارت». در هر مسلمانی یک «بوعلی» و یک «بوسعید» زندگی می‌کند. زندگی؟ نه، جنگ. در هر «من» چینی، «کنفسیوس» و «لائوتزو» با هم در کشمکشند. به هر حال هر کسی «ارسطویی» و «مسیحی» را در خود پنهان دارد. مگر نه انسان یک «عالم صغیر است»؟ پس شرق را و غرب را در «خویشتن خود» دارا است و انسان عبارت است از یک «تردید». یک «نوسان» دائمی. هر کسی یک سراسیمگی بلاتکلیف است. یک «دانته»ای است آواره و بی‌سامان در هیچستان نامعلوم «برزخ»، تا ناگهان بر سر راه «ویرژیلی» قرار گیرد و او را به غرب راند و به «راه» «دکارت»، «کنفسیوس»، «ارسطو»...: یا «بئاتریسی» و او را به شرق کشاند و به «صحرا»ی لائوتزو، بودا، حلاج، و فلوطین و مسیح، و به هر حال، یا در آسمان و یا در زمین.

امّا گاه معجزه‌ای در یک زندگی سر می‌زند. کسی که از برزخ بلاتکلیفی، از پوچی نوسان و یا رنج‌های بی‌ثمر تردید، به غرب خویش افتاده است و در آن‌جا سروسامانی یافته و کاخی برافرشاته و جای‌گاهی معتبر و رفیع دارد، ناگهان صاعقه‌ای بر سرش فرو می‌کوبد و در یک حریف، در یک انقلاب شگفت، یکباره افق‌های پیش نظر دیگر می‌شود و آسمان بالای سر دیگر می‌شود و زمین دیگر و هوای دم زدن دیگر و نگاه دیگر و دل دیگر و خیال دیگر و... جهان، هستیف و حتی «خدا» دیگر می‌شود و... تولدی دیگر و عمری دیگر...

شمس چنین صاعقه‌ای بود بر سر مولوی، که در مغرب خویش به مرادی رسیده بود، و آن «فریاد» همان صاعقه بود که ناگهان در صحرا، بر سر راه آن شاهزاده‌ی بی‌درد بلخی ــ که به شکار بیرون رفته بود ــ ایستاد و گریبانش را گرفت و بر سرش کوفت که: «تو را برای این ساخته‌اند؟!»

و آن جوان سبطی، ناز پرورد تنعم مصر و پرداخته‌ی قصر فرعون در صحرا آتشی دید، بر سر درختی، که ناگهان درگرفت و جهان را لب‌ریز نور کرد و جهانش را سرشار از روشنایی. بی‌هوش، نقش زمین شد و برخاست، «موسی» بود! و آن شاهزاده‌ی آسوده‌ی بنارس، پرورده‌ی کاخ دربسته‌ی سلطنت سوکیا، جهانش دورترین مرزهای گریز و پرواز خیالش قرق‌گاه باغ شاهی و نخجیرگاه آن چهار «اشاره»ی مرموز غیبی از قفس کاخ و زندان زندگی و باغ بیهودگی و خوش‌بختی راکد و مردابی فرارش دادند و، سر تراشیده و جامه‌ی زرد در

پوشیده و پیرایه‌ها از تن و دل در آن رودخانه شسته و در سایه‌ی درخت «bodji»، ناگهان «بودا» «گشت» و راه دراز و دهشتناک میان شهرزادگی و بودایی را به معراجی طی کرد.

و مهر، پیغمبر مذهب تنهایی، مسیح موعود دین مهرپرستی، که مردمزاده‌ای بود سودایی کنفسیوس و قربانی غرور، که خود را در زیر دست و پای خلق گم کرده بود و از یاد نیز برده بود که ناگهان نوری سبز از فراز برجی تنها بر خلوت عظیمش می‌تابد و بر حریری سپید مکتوبی می‌یابد که: «ای شکست! که آن خوب‌ترین گوهر زیبای اهورایی‌ات را در پس جلوه‌های رنگین و چشم‌گیر این‌جهانی از یاد برده‌ای! غریقی در طوفان تنها مانده است. آخرین فریادهای خسته‌اش را ـ که تو را می‌خواند ـ بشنو، بشتاب، او را دریاب. آن بارقه‌ی قدسی‌ات را از انبوه این درخشیدن‌هایی که هرچه تندتر می‌درخشند آن «تو»ی خوب و راستین تو را تاریک‌تر می‌کنند، نجات بخش! ای همه در «نمودن» گرفتار!

«بودن»ت[1]؟!

و من، که جهان را با چشم‌های شکاک و پرتفکر مترلینگ می‌دیدم، از این افیون که ساقی در می‌ام افکند، «دیدنی» تازه یافتم که این کار به درس و کتاب و کلاس میسر نمی‌شود و به گفته‌ی عین‌القضاة: «این کار را الم باید نه قلم!»

من جهان را و انسان را با نگاه فلسفه می‌دیدم و با اندیشیدن می‌فهمیدم و جهان و انسان را بدین‌گونه، جز از یک رویه‌اش نمی‌توان دید و فهمید و این دو «اعجاز شگفت» رویه‌های بی‌شمار دارند.

هستی یک انسان عظیم است. یک موجود زنده‌ای که اندام دارد و روح و شعور، و چشمان فلسفه و علم جز اندام او را نمی‌توانند دید.

من در نگاه بدن، تصویری تازه از جهان و زندگی دیدم که برایم شگفت‌انگیز و مجهول بود. وقتی او و ماسینیون به این آسمان می‌نگریستند، آن‌چه می‌دیدند، هیچ شباهتی با هم نداشت. و من بدین‌گونه بود که به یاری این دو، در مرز میان شرق و غرب عالم و نیز شرق و غرب خویش قرار گرفتم و چنان‌که آلکسیس کارل آرزو می‌کرد، «به سخن پاسکال همچنان گوش فرا می‌دادم که به سخن دکارت».

من از او هنر «دیدن» را آموختم. از او نگاهی تازه گرفتم که بدان همه‌چیز را به گونه‌ای دیگر می‌دیدم. او با زندگی خویش نشان می‌داد که دل آدمی تا کجا می‌تواند «دوست بدارد» و در این جهان اثیری پر از خداوند، تا کجاها می‌تواند اوج گیرد!

او همان «صاعقه» بود، امّا صاعقه‌ای که پس از مرگش بر دلم فرود آمد. آدم‌ها غالباً پیش از مرگشان می‌میرند و کمند آن‌ها که هر دو مرگشان یکی است. امّا او از آن‌ها بود که پس از مرگش، حیاتی دیگر را در درون من آغاز کرد؛ حیاتی که بارورتر و دگرگون‌کننده‌تر از زندگی پیش از مرگش بود.

این دو، معبود منند. معبود می‌گویم، چه علی بزرگ می‌گوید که: «هر که به من حرفی آموخت، مرا عبد خویش ساخت.» بی‌شک این یکی از آن حرف‌ها نیست که در کتاب‌ها و کلاس‌ها می‌آموزند. از آن‌گونه حرف‌ها است که آدمی را می‌سازند. همان‌گونه که هر کسی دو مرگ دارد، دو تولد نیز دارد. و در این آفرینش جدید، کسانی که چنین حرفی یا حرف‌هایی می‌آموزند، آفریدگاران روح آدمی‌اند. این حرف از آن حرف‌های خلاقانه است؛ حرف‌های آفریننده!

همه‌ی دنیا، همه‌ی مذهب‌ها و فلسفه‌ها و دانش‌مندها و ادیب‌ها و هنرمندها، یا در زمینند و یا در آسمان. یا در شرقند و یا در غرب. و گروه سومی نیز هستند که هم در زمینند و هم در آسمان! هم در شرقند و هم در غرب. و اینان آدم‌هایی متوسطند و گروهی نیز گاه در زمین و گاه در آسمان، گاه در شرق و گاه در غرب، و اینان روح‌هایی پست و ناپایدارند و پوک و گاه پلید! امّا آن دو به من آموختند که

---

[1] Schandel, les Cahiers verts, Tunisi, 1946

روح آدمی می‌تواند چندان نمو کند و بزرگ گردد که فضای میان زمین و آسمان را پر کند. عقابی گردد که دو شاه‌بالش بـر شـرق و غـرب سایه افکند و... چه می‌گویم! دنیا و آخرت در نگاهش، در فهمیدنش، در تپیدن‌های دلش، همچون دو دریا، سر به هم دهند و آن‌گاه، روحی که در چنین جهانی زندگی می‌کند، می‌بیند و می‌اندیشد و می‌فهمد و دوست می‌دارد و عشق می‌ورزد و می‌پرستد. چنـان اسـت کـه دسـت کوتاه هیچ «تصوری» نیز به او و عالم او نمی‌رسد.

چنین انسانی را در این سخن شگفت شاندل می‌توان یافت که: «چه بسیار دل‌هایی که می‌پرستند و نیکی می‌ورزند! و پرستش و تقوا و نیکی نیز در آن‌ها زشت و آلوده و پلید است و چه دل‌ها که عشق می‌ورزند و گناه می‌کنند و خطا، و هوس و گناه و خطا نیز در آن‌ها زیبـا و پاک و زلال است.»

آن‌ها که بر روی خاک می‌خزند و می‌روند، دیوارها و کوی‌ها و برزن‌ها و باغ‌ها و ویرانه‌ها را می‌بینند و معبد را و می‌خانه را آن که بـر روی آسمان، بر بالای شهر، اوج می‌گیرد، این درها و پنجره‌ها و دیوارها و برج و باروها را نمی‌یابد. چشم روحی که فاصله‌ی میان خـاک و خدا را پر کرده است، نگاهش، دیدنی‌هایش، احساس کردنی‌هایش، همـه‌ی حـالات و خیـالات و خواسـت‌هـا و قـضاوت‌هـا و آرزوهـا و تلقی‌هایش، همه رنگ دیگری و بعد دیگری و شکل دیگری دارد. در روح او، در چشم او، تناقض‌ها و فاصله‌ها و مغایرت‌ها و تشخص‌هـا و حد و مرزها ـ که به چشم ما می‌آید ـ که بر خاک نشیمن داریم و یا در سطحی فروتر از خاک ـ همه در یک وحدت عام و یک جنس و متعالی و شگفت و مطلق و مجرد تجلی می‌کند ـ نمی‌توان وصف کرد. چگونه می‌تـوان تـصویر اشـیاء و رنـگ حـالات را در چـشم و دل روحی که در کنار پنجره‌ای ایستاده است که دنیا و آخرت را در پیش نظر دارد، توصیف کرد؟ باید هرچه قدرت داریـم، بـه چنـین روحـی نزدیک شویم، نزدیک‌تر آییم و نزدیک‌تر آییم و آن تصویرها و رنگ‌ها و معنی‌ها را ببینیم؛ حس کنیم.

در این‌جا دنیا و اشیای دنیا تجزیه نمی‌شوند و انسان و دریافت‌هایش نیز تجزیه نمی‌شود که یک دسته را با گوش بگیریم و یک دسـته را با چشم و یک دسته را با شامه و یک دسته را با ذائقه و... نه، در این‌جا، در آن حال که روح تـشنه و مـشتاق خـویش را از دریچـه‌هـای مخفی و نامرئی‌ای که به آن روح عظیم و پرشکوه باز می‌شود، به درون برده‌ایـم و بـه انـدرون اسـرارآمیز آن سـر کـشیده‌ایـم. رنـگ‌هـا را می‌چشیم و تصویرها را می‌شنویم و عطرها را می‌مزیم و دوستی‌ها را لمس می‌کنیم و زیبایی‌ها را بر روی پوست و زیـر انگـشتان و... چـه می‌گویم؟ با تمام سلول‌های وجودمان، با همه‌ی موج‌های روحمان، با تمام «بودن»مان جذب می‌کنیم، در خود حلول مـی‌دهـیم، و از چنـین حالات است که ابن‌فارض، سخن می‌گوید که: «دستم سخن می‌گفت، در حالی که زبانم می‌شنید و در حالی که به چشمم گوش می‌دادم بـا گوش‌هایم می‌دیدم[۱] ...!»

آن‌جا دیگر همه‌ی صفت‌ها و همه‌ی فعل‌ها و اسم‌ها را، بی‌انتخاب، می‌توان به کار برد. چرا که هیچ فعلی، اسـمی، وصـفی، مـصدری، ضمیری، معنی ندارد. پیوندهای دستوری و معنی‌های قراردادی، همه در هم می‌شود و محو می‌گردد. آن‌جا دیگر باید تنها «مخاطب» داشت و نه خطاب؛ آن‌جا دیگر بوییدن و چشیدن و دیدن و دانستن و فهمیدن و حس کردن و... چه می‌گویم؟ عقل و اشراق و دل و دمـاغ و روح و جسم و محسوس و نامحسوس، و مادی و معنوی، و حضور و غیبت، و بیگانه و آشنا، و معشوق و معبود، و کفر و ایمان و دنیا و آخرت و زمینی و آسمانی، و الهام و ادراک، و شکنجه و نوازش و کام و ناکامی و تصنیف و دعا و... سبز و خاکـستری و آبـی و آفتـابی و کبـود و عسلی و رنگ و بی‌رنگی و بد و خوب... همه و همه یکی می‌شود. صور اسرافیلی در قبرسـتان زنـدگی دمیـده مـی‌شـود. رسـتاخیزی برپـا می‌گردد. آن‌چنان که خدا می‌گوید که: «اقتربت السّاعهُ وانشقّ القمر...»: آن «ساعت» دررسید و ماه شکافته شد و آسـمان در هـم شکـست و

---

[1] دیوان ابن‌فارض

ستاره‌ها فرو ریختند و کوه‌ها پا به فرار گذاشتند و دریاها از وحشت، سراسیمه، بگریختند و... قیامتی برپا شد؛ قیامتی در همه‌ی چیزها، در همه‌جا؛ قیامتی در کلمات، قیامتی در نگاه، و قیامتی در درون! دوزخ و برزخ و... بالأخره بهشت!

و دیگران و دیگران... پرفسور شاندل که در هیچ قالبی نتوانستم محصورش کنم، به قول آل‌احمد: «هر جایی جوری بود و همه‌جا یک‌جور» و هر لحظه جلوه‌ای دیگر داشت و همه‌ی تجلی‌های رنگارنگ و شگفتش یک روح آشکار بود و همواره از بودا تا دکارت در نوسان بود و شرق و غرب را و گذشته و آینده را و زمین و آسمان را زیر پا می‌گذاشت و لحظه‌ای آرام نداشت و در حادثه‌ای، صبح بیست‌وهشتم فوریه‌ی سال ۱۹۶۷، برای همیشه آرام گرفت. و فرانتز فانون، دوست شهید و اندیش‌مندم که زندگی‌اش را فدای ملت اسیری کرد که با آن، جز انسان بودن، هیچ پیوندی نداشت و الکسیس کارل که تجربه‌ای بزرگ برایم بود و آن دیدن مذهب با نگاه علم بود. انسانی بود با دو بال. از آن‌ها که همیشه آرزو می‌کنم و گنون، که روح عصیان‌گر اروپا از بند این مدنیت پول و کار و زور بود و به شرق گریخت و چه هجرت بزرگ و عمیقی!

و در تاریخ، خیلی‌ها ابراهیم بت‌شکن، موسای قهرمان و نجات‌بخش و عاصی، و عیسای دوست‌داشتنی و پاک که لطافت و عشق را دارد و زیبایی یک روح را و محمد! مردی که در دلش قلب عیسی می‌تپید و در دستش شمشیر خون‌آلود سزار را دارد و نجات بشریت اسیر به این هر دو نیازمند است، که قیصر تنها خون می‌ریزد و عیسی تنها دوست می‌دارد و این دو، بی هم هیچ نمی‌ارزند و علی! چه بگویم که کیست؟ هر گاه به او می‌رسم قلمم می‌لرزد. «انسانی که هست، از آن‌گونه که باید باشد، و نیست»؛ و ابوذر! مرد ایمان و انقلاب و مردم. مرد مردا! و حسین، کسی که به آزادی روح داده است و به «بعضی‌ها» نان! و زینب که انقلاب خونین برادرش را با زبان سخن‌ور و روح هوشیار و بی‌باکش جان داد و در برابر زمان، که رام ستم بود، یک‌تنه ایستاد و من هر گاه در تاریخ می‌بینم که وی در مرگ برادر و فرزندان برادش چنان بی‌تاب می‌شود و شیون می‌کند و هر کدام که در خون می‌غلتد، خود را همچون پرنده‌ای بر سر این شهیدان می‌رساند و بعد... که به قبرستان خونین عزیزانش بازمی‌گردد، باز آرام‌گاه برادر و فرزندان برادرش را می‌جوید و... می‌خوانم که در صحنه‌ی پیکار افتاده‌اند، مادر، بر خلاف همیشه، از خیمه‌ی خویش بیرون نمی‌آید و در سراسر این داستان شگفت حتی یک بار نامی از فرزندانش نمی‌برد تا در برابر برادرش، از دو قربانی ناچیزی که در راه او داده است یاد نکند، که نه رسم فتوت است. غرق حیرت و هیجان می‌شوم که این موجود انسانی چه شگفت مخلوقی است! گاه در پستی چنان می‌شود که هیچ جانور کثیفی به پای او نمی‌رسد و گاه در عظمت تا آن‌جا اوج می‌گیرد که در خیال نیز نمی‌گنجد!

و بودا، که افسوس می‌خورم که چرا هند و چین او را نشناختند و پیغمبرش خواندند! او یک پیغمبر بدی است. امّا یک شاعر بزرگ است. او یک «اسطوره‌ی» مرموز و عظیم و حیرت‌آور است. او یک افسانه‌ی سخت زیبا و هیجان‌آوری است که در اندام یک شاهزاده‌ی ساکیایی حلول کرده است. و سقراط، که به همان اندازه که از او و باندش، افلاطون و ارسطو و الکیبادش و گزنفون و دیگران خوشم نمی‌آید، که من مردی از میان توده‌ام، یکی از «دمو»، و در آتن عصر او طرفدار حکومتم که از آن من است و آن‌ها پس‌ماندگان اشرافند و در حسرت حکومت اریستوکراسی سابق. امّا این در سیاست است و در اندیشیدن علمی و در عظمت روحی، این مرد دلیر و نابغه را سخت دوست می‌دارم. او کجا و بزرگمهر کجا؟ و عین‌القضاة همدانی! سهروردی، حلاج را، و موریس باره نویسنده‌ی بزرگ فرانسوی، در آن دوره که مشتاق ولتر بود او را mon autre moi meme می‌خواند: «آن مگر دیگر من»، یا خود دیگرم، و من با چنین تعبیری است که از او می‌توانم سخن گفت.

و دیگران و دیگران، و بالأخره، ماسینیون!

من، سطح اندیشه و فرهنگ را در جامعه‌ی خودم دقیقاً می‌دانم تا کجا است. در این‌جا، اکثریت یا امّلند و یا قرتی، و هر دو مقلد کور و سر و ته یک کرباس و هر دو در یک سطح و هر دو تنگ‌نظر و کوته‌اندیش و پست‌احساس و هر دو در جنین خفه و تاریک تعصب

مذهبی یا ضدمذهبی خویش، خون می‌خورند و یکی به آن‌چه نمی‌داند و نمی‌شناسد مؤمن است و دیگری به آن‌چه نمی‌داند و نمی‌فهمد کافر، و هر دو در آن‌چه باور دارند و یا ندارند، هم‌سطح، که آنان را کتاب جنات‌الخلود و طوفان‌البکاء سیر می‌کند و اینان را هر چه از «آن‌جا» برسد و هر چه «آن‌ها» تعیین فرمایند.

این دو گروه متخاصم، از همه جهت به هم شبیهند. آن‌ها قرآن می‌خوانند و کتاب دعا و یک کلمه‌اش را نفهمیده، لذت می‌برند و غرق توفیق می‌شوند و اینان هم سمفونی موزارت و بتهوون گوش می‌دهند و نمی‌فهمند و شعر نو می‌سرایند و می‌خوانند و نمی‌فهمند و ترجمه‌های غلط و مسخ و عوضی سارتر و کامو و مارکس... را ترجمه می‌کنند و می‌خوانند و نمی‌فهمند و ـ درست مثل هم‌پالکی‌هاشان ـ فقط برای ثوابش سمفونی استماع می‌کنند و مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم تلاوت می‌نمایند. آن‌ها برای ثواب اخروی و این‌ها برای ثواب دنیوی. و در چنین جایی، می‌دانستم که کار ماسینیون تا چه اندازه خریدار دارد. این بود که منحنی شخصیت حلاج او را ترجمه کردم و چاپ نکردم ـ به‌خصوص که خوش نداشتم مایه‌ی صوفیانه‌ی این مردم تصوف‌زده را افزایش دهم. امّا سلمان پاک را چاپ کردم تا هم لااقل نام مردی که قلمش همچون شمشیرهای قهرمانان بزرگ شرق و مجاهدان اسلام نخستین، از حیثیت و اصالت اسلام در برابر تهمت‌های پلید کشیشان و استعمارگران ـ که به دست «شبه‌روشن‌فکران» خودمان هر چه را داریم به لجن کشیده‌اند ـ دفاع کرده است، در زبان ما بماند و هم به آن تک و توک اندیش‌مندان و پژوهش‌گران راستین و آزاده‌ای که در میان این دو صف غریبند، فن تحقیق در مسأله‌ی پیچیده‌ای مانند سیره‌ی سلمان ـ که مخلوطی از افسانه و حقیقت است و در میان اساطیر، به دشواری بدان‌چه واقعیت دارد می‌توان دست یافت ـ و دقت نظر و استقرای کامل و عدم تعصب شخصی و بی‌نظری مطلق در تحقیق و وسعت اطلاع بر همه‌ی اطراف و جوانب و تعقیب منطقی مسائل و وقایع و توجه به «کلیت موضوع» و ارتباط آن با بسیاری از امور دیگر ـ که هر یک از راهی و به شکلی، با آن پیوند می‌یابد ـ و وسواس مقدسی که خاص محققان بزرگ است و تواضع زیبایی که نشانه‌ی علم است و شکل‌های عالمانه و دیریقینی‌های پسندیده‌ای که لازمه‌ی کار دقیق علمی است، در یک چنین کاری نشان داده شود. چه، ماسینیون مثل اعلای این‌همه بود. گذشته از آن که درجات رفیعی که در اخلاق و انسانیت طی کرده بود، چهره‌اش را تجلی‌گاه همان تقدسی ساخته بود که ما شرقی‌ها ـ و به‌خصوص مسلمان‌ها ـ در چهره‌ی یک عالم حقیقی سراغ می‌کنیم.

هر گاه او را می‌دیدم که با آن‌همه عظمت و شهرت کم‌نظیری که در سراسر جهان علم داشت ـ تواضع انسانی خارج از اندازه‌اش کوچک‌ترین شاگردانش را شرمسار می‌ساخت و، با همه‌ی ضعف و سالخوردگی و هجوم کارهای علمی و تحقیقی‌اش، یک‌شنبه‌ها را با دست و دامنی پر از میوه و شیرینی، خود، به سراغ زندانیان مسلمان زندان «فرن» می‌رفت و از آن اسرای غریب و مرد الجزایری دیدار می‌کرد و آنان را در جنگ آزادی‌خواهانه علیه «کشور خویش»، تشویق می‌نمود و همواره نگران سرنوشت ملت‌های ضعیف مسلمان بود و همچون عالمی مسؤول و مجاهدی شجاع، در برابر اتهامات کلیسا و «توطئه‌های فکری و علمی» سیاست‌گران استعماری غرب، از حقیقت اسلام و شخصیت شرق بی‌دفاع، دفاع می‌کرد و تحقیقات علمی گوشش را در میان ناله‌های مظلوم کر نمی‌ساخت و کتاب را وسیله‌ی «پس زدن‌ها و نامردی‌های آبرومندانه» نمی‌کرد و به علم و آزادی و سرمایه‌های معنوی انسانی، آن‌همه دل‌بستگی داشت. در او و در لحظات عظیم و سرشاری که با او بودم، به‌واقع می‌یافتم که:

لاقیته و رأیت النّاس فی رجل   الدّهر فی ساعة و الأرض فی الدّار[1]

و تو ای آموزگار بزرگ درس‌های شگفت من! ای که دست کینه‌توز مرگ، در آن حال عطشم به نوشیدن جرعه‌هایی که از چشمه‌ی جاویدان درون پر از عجایبت در پیمانه‌های زرین کلمات می‌ریختی، مرا بی‌تاب کرده بود، در این کویر سوخته‌ی پر هول تنها رها کرد. ای

[1] او را دیدار کردم. مردم را در یک مرد دیدم، روزگار را در یک ساعت، و زمین را در یک خانه.

که به من آموختی که عشقی فراتر از انسان و فروتر از خدا نیز هست و آن دوست داشتن است و آن آسمان پرآفتاب و زیبای «ارادت» است و آن بی‌تابی پرنیاز و دردمند دو روح خویشاوند است. آشنایی دو تنهای سرگردان بی‌پناه، در غربت پرهراس و خفقان‌آور این عالم است، که عالمیان همه هم‌زبانان و هم‌وطنان همند، برادران و خواهران همند و در خانه‌ی خویشند و بر دامن زمین، مادر خویش، و در سایه‌ی زمان، پدر خویش، که زادگاه زمین و زمانه‌اند و ساکنان خاک و پروردگاران چهار عنصر آب و باد و خاک و آتش، و آرامند و شادند و سیرند و سیرابند و خوشند و خوش‌بختند و با هم آسوده سخن می‌گویند، که کلمات دلالان چیست و چالاک آنانند و یادوهای وراج و سبک‌مغزی که میان حفره‌های تنگ و تاریک و بوناک دهات‌ها و جوی‌های لجن‌گرفته و لزج و پرپیچ‌وخم گوش‌ها، می‌آیند و می‌روند و چه‌ها می‌آورند و چه‌ها می‌برند؟ و تو آموختی که آن‌چه دو روح خویشاوند را در غربت این آسمان و زمین بی‌درد، دردمند می‌دارد و نیازمند بی‌تاب یکدیگر می‌سازد، دوست داشتن است و من در نگاه تو، ای خویشاوند بزرگ من، ای که در سیمایت هراس غربت پیدا بود و در ارتعاش پراضطراب سخنت شوق فرار پدیدار! دیدم که تبعیدی این زمینی و قربانی معصوم این زمان.

و من در آن تیغه‌ی مرموز و ناپیدای نگاه تو، که از عمق چشمان پرغوغایت، آن من پنهان شده در عمق خویشتنم را خبر می‌کرد، و در گوشش قصه‌های آشنایی می‌سرود، خواندم که تو نیز، ای «در وطن خویش غریب»، هم‌وطن منی و ما ساکنان سرزمین دیگریم و بیهوده این‌جا آمده‌ایم و همچون مرغان ناتوانی، طوفان دیوانه‌ی عدم تو را در زیر این سقف ساده‌ی بسیارنقش بیگانه افکنده است. و چهره‌ی آشنای تو را در انبوه قیافه‌های راحت و بی‌اضطراب خلایق، بازشناختم و محتاج تو شدم و بوی خوش دوست داشتن مشام «بودن»م را پر کرد و هوای دوست داشتن فضای خالی جانم را سرشار کرد و در «داشتن تو» آرام گرفتم و در «تصور بودن تو در این غربت» آسودم و شکیبایی‌ام در زیر صخره‌ی بی‌رحم و سنگین «زیستن» ـ که بر سینه‌ام افتاده است ـ به نیروی «آگاهی من به حضور تو در زیر همین سقف کوتاه و بی‌دردی که بر سرم ایستاده است»، نیرو گرفت و دم زدن را و بودن را و حضور خویشتن را و غربت را و تنهایی دردناک در انبوه جمعیت را و سکون رنج‌آور در بحبوحه‌ی هیاهو را، و بی‌کسی هراس‌آور در ازدحام همه‌کس را و اسارت در دیگران را و پنهان شدن در خویشتن را و خفقان نگفتن‌ها را و عقده‌ی ننوشتن‌ها را و مجهول ماندن در پس پرده‌ی زشت آوازه‌ها را و بیگانه ماندن در جمع شوم آشنایی‌ها را و آتش پرگداز انتظارهای بی‌حاصل را ـ که این‌همه را چشمان هوشیار تو در من دید و زبان الهام تو از آن‌همه آگاهم کرد ـ همه را و همه را با تسلیت مقدس و اعجازگر این که «می‌دانستم تو هستی»، در خود فرو می‌خوردم و در زیر این آواز غم، بر پا می‌ایستادم و می‌رفتم و دم می‌زدم و زنده می‌ماندم.

و اکنون تو با مرگ رفته‌ای و من، این‌جا، تنها به این امید دم می‌زنم که با هر «نفس»، «گامی» به تو نزدیک‌تر می‌شوم و...

... این زندگی من است.

تراژدی الهی

و اکنون در مرز پایان برزخم. ویرژیل، از تو سپاس‌گزارم که دست مرا که جوانی نورس بودم و ناتوان، در دست‌های پیر و بزرگ و نیرومندت گرفتی و مرا تا بدین‌جا رساندی. نزدیک بیست سال است که مرا لحظه‌ای رها نکردی و دستم بگرفتی و پا به پایم بردی و این‌همه راه را به یاری خود رهنمونم بودی و از آتش‌های مهیب و آتشفشان‌های مخوف و جلادان بی‌رحم و پرتگاه‌های مرگ‌بار و هوای آتش‌گون و زمین تافته و دریاهای زمهریر و چاه‌های ویل، به سلامت مرا گذر دادی. از پل که از دم تیغ برنده‌تر و از سر مو باریک‌تر است و بر دره‌ای از آتش‌های سیالی می‌گذرد که از غضب هولناک خداوند می‌غرد و می‌جوشد، مرا رد کردی و من، جوانی که هنوز شلاق هیچ حادثه‌ای بیدارش نکرده بود و آتش هیچ تجربه‌ای پخته‌اش نساخته بود، بدین‌گونه، دست در دست تو، دوزخ را طی کردم و با چهره‌ای سوخته از لهیب آتش‌های جهنم و پیشانی‌ای چین‌خورده از وزش بادهای آتش‌ریز هوای آن، پیروزمندانه بیرون آمدم و سرشار از توفیق، همچون قهرمانی بزرگ که از صحنه‌ی خونین پیکاری مخوف بازمی‌گردد، قدم به برزخ نهادم و برزخیان از هر سو به تماشای من آمدند و پیر و جوان، زن و مرد، از هر صفی و سرزمینی می‌شتافتند تا مرا که داغ صدها تجربه بر روح سوخته دارم و در آتش‌های سوزنده‌ی دوزخ پرورده‌ام و دشت‌های هول و کوه‌های خطر و دره‌های سقوط و راه‌های پرپیچ‌وخم و دریاها و باتلاق‌ها و کمین‌گاه‌ها و جنگل‌های پر از هراس را که در پس هر سایه‌اش، مرگ در کمین نشسته بود، گستاخانه بریده‌ام و همدم و هم‌گام شایسته‌ی ویرژیل بزرگ شده‌ام، از نزدیک ببیند و من، غرق غرور و قدرت، قهرمان بزرگ گشتم و معبود ارجمند برزخیان. امّا روح همیشه مسافر من چگونه می‌توانست جایی منزل کند و از رفتن و رفتن و باز هم رفتن بازایستد؟ من ساحل نیستم؛ موجم.

هستم اگر می‌روم، گر نروم نیستم.

«ما پرنده‌ی موهومی هستیم که در عدم پرواز می‌کنیم.» پس ما چه هستیم؟ هیچ! هیچ! تنها و تنها پرواز!

و رفتم و رفتم، نه به جایی، که نمی‌دانستم به کجا! رفتم و رفتم تا این‌جا نباشم که هر گاه می‌بینم طلوع امروز را در همان‌جایی هستم که دیروز نیز بودم، از زبونی و بیهودگی خویش بیزار می‌شوم و این قطعه‌ی کوتاه شعر را که به کمک رمبو Rimbeau و آندره ژید A. Gide و خودم ترکیب کرده‌ام، زبان حال خود ساخته‌ام که شعر زمزمه‌ی دائمی من است.

فرار، بدان‌جا فرار، من احساس می‌کنم که پرندگان مستند.
دیروز این‌جا بودم، امروز اینجایم، پس کی به دنبال او خواهی رفت؟

رفتم و رفتم و ده سال می‌رفتم و ویرژیل همه‌جا همراه من بود و دستم را در دست‌های مهربان و نیرومند خویش داشت و با چشم‌های تیزبین او می‌دیدم و با اندیشه‌ی راست‌اندیش او می‌اندیشیدم و با گوش‌های دقیق‌شنوی او می‌شنیدم.

دل بزرگ و پولادین او در سینه‌ام می‌زد. دلی که درهای آهنین و استوارش با قفل‌های سنگین و محکمی که از آغاز بسته بود و کلیدش نیز گم شده بود، قفل بود. دلی که همچون حصار «الموت»، جز حماسه کسی در آن ساکن نبود. به برج‌های بلند و استوارش کمند

هیچ پیوندی نمی‌رسید و از فراز باروی قطورش ـ که با سنگ خارا برآورده بودند ـ تیر دورپرواز هیچ پیغامی نمی‌گذشت و قلعه‌بانان بیدار و هوشیار و دلاورش را فریب هیچ پیمانی نمی‌فریفت... دل ویرژیل بود، قلعه‌ی بزرگ نظامی‌ای که بر دامنه‌ی کوهی نشسته بود و هیچ راهی، از هیچ سویی، بدان بالا نمی‌رفت. قلعه‌ای که سر در سینه‌ی ابرها فرو برده و برج‌های بلند و سیاهش در سینه‌ی آسمان فرو رفته بود و صدایی جز رجز از آن برنمی‌آمد و جز با «ماوراء» پیوندی نداشت. نه غزل را می‌شنید و نه زمین را می‌شناخت. قلب، قلب ویرژیل بود؛ امّا در سینه‌ی من، که گویی میزبان نداشت و تپیدن نمی‌دانست. دستم همچنان در دست ویرژیل بود و پایم، پا به پای ویرژیل، گام برمی‌داشت. چنان‌که ما دو تن می‌رفتیم و هر که در پی ما می‌آمد، جز اثر گام‌های یک تن را نمی‌دید و بدین‌گونه، من پس از دوزخ، برزخ را نیز سراسر پیمودم؛ دست در دست ویرژیل، پا به پای ویرژیل.

و اکنون رسیده‌ام به پای کوهی بلند که قله‌اش در دل ابرها گم گشته است و چنین می‌نماید که به آسمان پیوسته است.

کوهی است مهیب و عبوس و پرخطر، راه باریک و پیچ‌درپیچی از پای آن، همچون افعی‌ای بر اندام کوه پیچیده و بالا رفته است و سر در خم صخره‌ای فرو برده و از نظر پنهان شده است. نمی‌دانم به کجا می‌رود. نمی‌دانم تا کجا می‌رود. و نمی‌دانم پس از آن چگونه است و چیست و چه خبرها است؟

کوه همچون یک دیوار راسته بر پا ایستاده و بالا رفته است. هر گاه می‌خواهم ستیغ آن را بنگرم، سرم را چنان بالا می‌گیرم که گویی در نیم‌روز، به خورشید چشم می‌دوزم. چنان راسته بالا رفته است که نه‌تنها از آن نمی‌توان بالا رفت، که بیننده احساس می‌کند این راه پیچ‌درپیچی که خود را با زحمت به سینه‌ی کوه گرفته و بالا می‌رود، هم‌اکنون برخواهد گشت و به زمین خواهد افتاد. در خم هر پیچش، پرتگاه مخوفی است که نگاه را به عمق خویش پرتاب می‌کند. لغزش‌گاه‌ها چنان تند و شیب و پرهول است که من اکنون که در پای کوه، بر روی زمین هموار ایستاده‌ام و می‌نگرم، احساس می‌کنم که ناگهان سقوط خواهم کرد. خیال شاعرانه‌ی من نیز از صعود بر این کوه عاجز است و از تصور آن وحشت می‌کند. تنها می‌ترسم بدان بنگرم، بدان بیاندیشیم. چگونه می‌توانم تنها قدم بر راه بگذارم و بالا روم؟

نمی‌توانم. نمی‌توانم. نمی‌توان. نمی‌توان.

ویرژیل! چرا سکوت کرده‌ای؟ چرا خود را چنین باخته‌ای؟ زانوانت می‌لرزد. دست‌هایت، دست‌های مهربان و وفادارت مرتعش است. پاهای توانا و ورزیده‌ات، پاهایی که صحراهای هولناک و دریاهای آتشناک جهنم را پیمود و برزخ را پیمود. چرا بر جا خشک شده است؟

ویرژیل! چرا چنین؟ چرا دور ایستاده‌ای؟ چرا با حیرت چشم‌های وحشت‌زده‌ات را بر این کوه دوخته‌ای؟ ویرژیل! چرا می‌گریی؟ ها! می‌گریی؟ تو؟ ویرژیل! تو می‌ترسی؟ تو عاجزی؟ چرا چنین سراسیمه و پریشانت می‌بینم؟ مگر تو بزرگ‌ترین شاعر توانای ایتالیا نیستی؟ مگر تو عقل بزرگ و درخشان دنیای لاتین نیستی؟ مگر تو نبوغ اندیشه‌ی قرن‌های پرحشمت و دور مغرب‌زمین نیستی؟ ویرژیل؟ چرا چیزی نمی‌گویی؟

نمی‌خواهی بیایی؟ نمی‌آیی؟ می‌خواهی همین‌جا بمانی؟ دست مرا رها کردی؟ مرا در پای این کوه، در سر این راه تنها می‌گذاری؟ من بی تو چگونه بروم؟ من بی تو راه رفتن نمی‌دانم. نمی‌توانم. من کی بی تو یک گام برداشته‌ام؟ چرا مرا رها می‌کنی؟ مرا به خودم وا می‌گذاری؟ مرا به که می‌سپاری؟

چرا این راه را با من آغاز نمی‌کنی؟ مگر راهی که در پیش داریم از راه‌هایی که از جهنم می‌گذشت دشوارتر است؟ صحراها و کوه‌ها و دریاهایی که از این پس خواهد بود، هول‌ناک‌تر و سوزان‌تر است از آن‌چه در دوزخ دیدیم و گذشتیم؟ این راه از پل چینتو نیز باریک‌تر، برنده‌تر، و خطرناک‌تر است؟ چگونه ممکن است؟ مگر تو نگفتی پس از برزخ به بهشت می‌رسیم؟ مگر بهشت در آن سوی این کوه نیست؟ مگر نه این راه بهشت است؟ ویرژیل! مگر راه بهشت دشوارتر و مخوف‌تر از راه دوزخ است؟ چگونه ممکن است؟

ای راه‌بر بیداردل و هوشیار و توانای من، ای که مرا از کودکی رهنمونی بزرگ و مهربان و بزرگوار بودی. ای که دوزخ آتش‌ناک و برزخ خفقان‌آور را پا به پای تو آمدم. ای که روح مرا چنین بارور و نیرومند ساخت، ای که مرا استاد عزیز و گران‌مایه بودی، ای که تو را شاگردی شایسته و برجسته بودم، ای که پیغمبر من، امام من، مقتدای من بودی. من عجز را در تو باور نمی‌توانم کرد. من نمی‌توانم. نمی‌توانم ویرژیل را، قهرمان پیروزی را که صحرهای مشتعل دوزخ و بیابان‌های ساکت برزخ در زیر پاهای توانایش، همچون پرنیان نرم بود، اکنون در پای این کوه، در سر این راه که بهشت است، چنین عاجز و هراسان ببینم. نمی‌توانم. نمی‌توان.

ویرژیل! چرا چیزی نمی‌گویی؟ چرا دستم را رها می‌کنی؟ چرا پریشانی ویرژیل؟ چرا می‌گریی؟

ـ من دیگر از رفتن بازمانده‌ام. دیگر با تو نمی‌توانم آمد. از برداشتن یک گام در این راه عاجزم. این راه، راه من نیست. من با آن آشنا نیستم. منزل‌ها و منزل‌ها و منزل‌های سفر بزرگ آینده را نمی‌دانم، نمی‌شناسم. می‌گویند پس از این کوه، مزارع سرسبز و چشمه‌ساران زلال و جوشان و رودهای شیر و عسل و شراب‌های خوش‌گوار و دریاهای بی‌کرانه‌ی آب‌های زندگی‌بخش و باغ‌ها و گل‌ها و پرندگان نغمه‌خوان است. فضایش از عطر خاطره‌انگیز گل‌های خوش‌ترین دوستی‌ها سرشار است و آسمانش همه آبی زلال و پرجاذبه‌ی زیباترین معجزه‌های خوش‌رنگ، و هوایش صحنه‌ی بازی عشوه‌گرترین نسیم‌های پیغام‌آور خوب‌ترین و ناب‌ترین عشق‌ها، و در و دشتش جلوه‌گاه رهایی و آزادی در بند کشیده‌ترین دل‌های سوخته و بی‌تاب‌ترین عطش‌های شعله‌ور افتاده بر لب آب، و آتشین‌ترین کلمات مانده در پس لب‌های دوخته...

این‌ها را می‌دانم و می‌دانم که هست. امّا من دیگر با تو این‌جا هم‌گام نخواهم بود. من سالک این راه نیستم. من جهنم را خوب می‌گذرم و برزخ را خوب می‌پیمایم. امّا آخرین منزل من پای این کوه است و از این‌جا یک گام نمی‌توانم برداشت. این کوه را ببین! این راه را بنگر! این پرتگاه‌ها، دره‌ها، سنگلاخ‌ها، صخره‌ها، و لغزش‌گاه‌ها را من نمی‌توانم بگذرم. نمی‌بینی که خیال نیز از صعود بر آن بیمناک است؟ من «مرد رفتن»م و این راه را باید نه با گام، که با بال رفت. سفر، سفر پرواز است.

ویرژیل! مرا تنها رها مکن! راهی را که تو از رفتن عاجزی، چگونه من، شاگرد تو، من که یک گام بی تو برنگرفته‌ام، من که یک لحظه دستم را از دست تو برنداشته‌ام، من که هرگز، از کودکی تا کنون ـ که پایان جوانی من است ـ هرگز بی تو نبوده‌ام، می‌توانم؟ بی تو، تنها، بروم؟ چگونه؟ من بی تو راه رفتن را نمی‌دانم. نمی‌توانم. مرا تنها مگذار ویرژیل! می‌ترسم، مرا به که می‌سپاری ویرژیل؟ چیزی بگو؟

امّا ویرژیل برگشت و دیگر چیزی نگفت. و من سایه‌ی لرزان و هراسان و ضعیف او را، با نگاه‌های وحشت‌زده و پریشانم، در برزخ، بدرقه می‌کردم و او را بی آن که سری به سوی من، شاگرد وفادار و دست‌پرورده‌ی خویش، برگرداند و مرا بنگرد ـ می‌دیدم که خاموش، در سینه‌ی کویر پهناور و بهت‌زده و بی‌روح برزخ، به شتاب می‌رفت و ساعتی، در دوردست‌ترین نقطه‌ی کویر، نزدیک افق، سایه‌ی محو و مبهمی بود و سپس هیچ نبود...

و من تنها ماندم.

من ماندم و کویر خلوت و ساکت و مبهوت برزخ و در برابرم، قامت بلند و شگفت این کوه، و وسوسه‌ی پرخطر این راه پیچاپیچ و نامعلومش.

و من تنها ماندم.

کویر برزخ مرا می‌ترساند. سکوت بهت‌آمیز و مخوفی داشت. گرد سواری که هیچ، گرد گردبادی نیز آرامش مرده‌ی آن را آشفته نمی‌ساخت. گویی هستی از رفتن و جنبیدن بازایستاده بود و آفرینش از وحشت موهومی، بر جا خشک شده و لب از هر آوایی فرو بسته بود. هوا چنان دم کرده بود و مرده و راکد بود که اشاره‌ی نسیم بیماری نیز ـ که چهره‌ی مرداب‌ها را خطی بیاندازد ـ بر آن نمی‌گذشت.

قاصدکی که نمی‌دانستم از کجا آمده بود و کی آمده بود و از چه خبر آورده بود و به سراغ چه کسی آمده بود، بر روی مرداب، در فضا همچنان ایستاده بود و کوچک‌ترین و نرم‌ترین تکانی نداشت. هوا را مه غلیظ و چسبنده و سنگینی پر کرده بود و آسمان نزدیک و کوتاه را، افق تا افق، ابری سیاه و غم‌رنگ و عبوس فروپوشیده بود و به جای باران، اندوه می‌بارید و به جای تندر، ناله‌ی مرگ می‌کرد و نوحه می‌سرود. چنین می‌نمود. وگرنه نه بارشی بود و نه صدایی. امّا چرا،، ولی نه در آسمان و نه بر روی زمین، که گویی در دل من می‌گریید و در جان من می‌بارید. همه‌چیز بر جای خود خشک بود. پرندگان نیز همچون پرندگان خشک‌شده در موزه‌ی حیوان‌شناسی و پروانه‌ها همچون پروانه‌های خشک‌شده در لای کتاب کودکان و ماهیان، ماهیان دودزده یا مرده در کف مرداب. حیات وجود نداشت. آفرینش جنازه‌ی بی‌روحی شده بود که به بو آمده باشد و در حال متلاشی شدن است. صبح نفس نمی‌کشید و خورشید، همچون لکه‌ی چرکینی، بر روی کرباس تیره و کثیف آسمان چسبیده بود. و ستاره، کلمه‌ای موهوم بود و نور و گرما اسامی مجعولی، ساخته‌ی خیال و اندیشه‌ی شاعران و فیلسوفان.

و در این میان، گویی تنها و تنها موجودی که هنوز حیات داشت و حس می‌کرد و می‌دید و می‌اندیشید، من بودم. و جز من، همه‌چیز پایان گرفته بود. و احساس می‌کردم که موجود زنده‌ای هستم که در تصادفی شگفت، و یا از اشتباهی نامعلوم، به صحرای عدم افتاده‌ام و نفس می‌کشم.

گویی دنیا به آخر رسیده است؛ همه رفته‌اند، انسان‌ها همه از روی خاک به زیر خاک خزیده‌اند و هر یک در کفن خویش، در سنگر گور خفه و تنگ خویش، در انتظار برآمدن صور اسرافیل، خاموشند تا برشورند و قدم در دنیای دیگر گذارند و از زیر لحد سر برآورند و به آسمان عالمی دیگر چشم بگشایند و آن لحظه بسیار نزدیک است. این دنیا پایان گرفته و تعطیل شده است و داستان حیات و حرکت، هر دو به آخر رسیده و همه، بنی‌آدم و مرغ و مور و ملخ و درختان و نباتات و همه‌ی کائنات، رفته‌اند و چشم به راه فریاد قیامتند و تنها و تنها من باقی مانده‌ام و غفلتی در کار بوده است که از صف همه‌ی موجودات و همه‌ی زندگان، که با تازیانه‌ی مرگ به دیار دیگر رانده شده‌اند و طبیعت نیز از وحشت، سر در گریبان خویش فرو برده و دم برنمی‌آورد. تنها من بر جا مانده‌ام، و چه اشتباهی! و شک نداشتم که بزودی غیبت مرا نیز احساس خواهند کرد و به سراغم خواهند آمد. مگر می‌شود؟ مگر می‌شود که عالم پایان گیرد و انسان‌ها همه رفته باشند و قصه‌ی زندگی به سر آمده باشد و من، تنها و تنها، در این صحرای مبهوت ـ که رنگ عدم گرفته است و جز انتظاری هول‌انگیز در سیمای غبارگرفته و مرده‌اش خوانده نمی‌شود ـ مانده باشم؟ وانگهی، مانده‌ام که چه کنم؟ یک تنها، یک انسان تنها در عدم، در صحرای عدم، چه کند؟

چگونه می‌توانم حال خود را وصف کنم؟ چگونه؟ به دنبال کدام کلمه، عبارت، زبان بگردم؟ مگر کسی یک انسان زنده را در صحرای عدم می‌تواند تصور کند؟ مگر عقل می‌تواند بفهمد؟ مگر احساس می‌تواند حس کند؟ یک انسان زنده، با همه‌ی حواس و ادراکات و احساسات، درست و سالم و کامل، مثل همه‌ی انسان‌های دیگر، امّا در صحرای بی‌کرانه و راکد و ساکت عدم! مگر می‌شود؟ نمی‌شود. امّا شده بود و من بودم. من بودم و نیستی مطلق بود و کوه بود و دگر هیچ و دگر هیچ و... دگر هیچ. و من احساس می‌کردم که تنها موجودی زنده هستم که جز هراس هیچ احساس نمی‌کند.

مدت‌ها بر این گذشت و نمی‌دانم چه مدت، که زمان نیز از رفتن بازایستاده بود. زمان نیز مرده بود. مگر نه حرکت است که زمان را می‌سازد؟ مگر نه خورشید و ماه و طلوع و غروب و گردش زمین و آسمان است که زمان را اندازه‌گیری می‌کند؟ ساعت‌ها را می‌سازد و شب و روزها را و ماه و سال‌ها را؟ نمی‌دانم. امّا به هر حال «زمستان» بود.

هر چه بود، مدتی یا مدت‌هایی بر این گذشت که ناگهان! سایه‌ای بر گوشه‌ای از زمین، نزدیک کوه افتاد؛ سایه‌ای که حرکت داشت.

یعنی چه؟ حرکت؟ سایه‌ای که حرکت داشت؟

سایه را دنبال کردم و در حالی که قلبم از هراس و التهاب چنان بر قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوفت که احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است منفجر شود، صدای پایی شنیدم. از کجا؟ از کوه! و به دنبال آن، خش‌خش سنگریزه‌ها و سقوط کوتاه و بلند ریگ‌ها... و من که سراپا «انتظار کشیدن بی‌تاب» شده بودم، ناگهان شبح انسانی را دیدم.

آری، شبح انسانی که از کوه سرازیر می‌شد و چه راحت و مسلط و آرام! گویی بر روی جاده‌ی صاف و پهنی راه می‌رود که اندکی شیبش تند است؛ پرنده‌ای که بر سینه‌ی امواج می‌لغزد. و من که هرگز قادر نیستم بگویم چه حالی داشتم. چگونه بودم؟ قلبم چه می‌کرد؟ روحم چه‌گونه بود؟ و خونم چگونه در بستر رگ‌هایم می‌دوید و می‌چرخید و می‌پرید و می‌جوشید و اصلاً سراسیمه شده بود و مثل دیوانه‌ها چرخ می‌زد؟ چشمم چگونه بود؟ نگاهم چه می‌کرد؟ جوشش عرق بر چهره‌ام، زیر گلویم، گردنم، سینه‌ام، پهلوهایم، چه بود؟ «خودم» بودم؟ نبودم؟ همین‌جوری بودم؟ جور دیگری بودم؟ شکلم، اندازه‌ام، رنگم، بدنم، موجودیتم، دست و پا و سر و گردنم، بود؟ نبود؟ چگونه بود؟... این‌ها را هیچ نمی‌دانم. هیچ نفهمیدم و حس نکردم. نمی‌توانم بگویم... ولی، دیدم که: بئاتریس بود.

آری. بئاتریس بود. من او را پیش از این، همین‌جا، دست در دست دانته دیده بودم و دیده بودم که چگونه به سادگی و نرمی یک روح، از این کوه فرود آمد و دست او را در دست‌های نوازش‌گر و مهربانش گرفت و او را همچون سایه‌ای نرم و سبک، به دنبال خویش کشید. دست در دست هم، بی دم زدن، چشم در چشم هم، بی پلک زدن، قدم در این راه نهادند و کوه بلند و صعب را بالا رفتند و در ستیغ کوه، آن‌جا که گویی آسمان بر سر آن تکیه دارد، لحظه‌ای ایستادند. برگشتند و هر دو، لحظه‌ای این کویر را و این راه‌های دشوار و سوزان و دراز را و آسمان گرفته و کوتاه و زمین مرده و مه‌گرفته و راکد و مرداب‌های ساکت و بی‌جنبش کویر را، تا افق‌های مات و مبهوت برزخ را و لکه‌ی چرکین و زشت خورشید را بر سقف کوتاه و سنگین برزخ نگریستند و سپس، به این‌سو پشت کردند و در آن‌سو سرازیر شدند. لحظه‌ای صدای نرم پاهاشان می‌آمد و سپس همه‌چیز پایان گرفت و کویر ماند و بهت کویر و سکوت کویر، که گویی دنیا است در آخرین روزهای وجود، با آرامشی در انتظار برخاستن طوفان قیامت!

و من از زبان دانته قصه‌اش را شنیدم که از آن‌جا کجا رفتند و دست در دست بئاتریس، تا کجا و تا کجاها رفتند و راه‌ها و مزرعه‌ها و باغ‌ها و کناره‌ی جویبارها و زیر سایه‌ی درخت‌های بهشت را، دست در دست هم، چشم در چشم هم، می‌رفتند و در نفس پاک سحر دم می‌زدند و سرود بال‌های فرشتگان را که دسته دسته، از سویی به سویی، سرشار از شوق و نوید و پیام، به فرمان خدا، پرواز می‌کردند می‌شنیدند...

و من دست در دست بئاتریس گذاشتم و او، مرا به سبکی سایه‌اش، به دنبال خویش بالا برد و ما، بی آن که زانوانم احساس کند، ناگهان بر بلندی خفته در ابرهای کوه رسیدیم و من چشم به آسمان دوختم و نگاهم را گرداگرد افق گرداندم. گویی هستی جان گرفت و نسیم بهاری به جنبش آمد و عطرها به شتاب، از همه سو منتشر شدند و رودها سرازیر گشتند و با هیاهوی نشاط آور و دست‌افشان و پاکوبان، دشت‌ها را به سوی دریا می‌بردند و پرندگان مست برخاستند و ماهیان شاد به شنا آمدند. زندگی بود که از سر آغاز می‌شد. لحظه‌ای ایستادم و دست در دست او، هستی را تماشا می‌کردم و لذت معجزه‌ی نجات خویش را در کام جانم احساس می‌کردم و سپس، به سبکی دو پروانه، از آن‌سو، کوه را سرازیر شدیم...

و در برابرم، بهشت پدیدار شد.

و من حال و دل مسافری را داشتم که عمری را در صحراهای آتش‌خیز جهنم سفر کرده و دشت‌های مرده‌ی برزخ را بریده و اکنون خود را در مرز بهشت خدا می‌بیند.

دست‌های مهربان بئاتریس را، از شوق و شکر، می‌فشردم و هر لحظه بر شتاب خویش، برای رسیدن به قلب بهشت، می‌افزودم. دلم برای یافتن حوض کوثر، سایه‌ی طوبی، جویبارهای شیر و عسل و قصرهای پرشکوهی که بر روی نهرها، انتظار ما را دارند، بی‌تابی می‌کرد.

شتابم چنان می‌راند و در رفتن، چنان شوق وصال به سرچشمه‌ی جوشان همه‌ی آرزوهای رنگین خیال انسانی پیامی مرا سبک‌تر و بی‌قرارتر می‌ساخت، که احساس می‌کردم دست‌ها و پاهایم، به معجزه‌ی عشق، به شاه‌بال‌های بزرگ شاهینی تیزپرواز بدل شده‌اند و هر لحظه بیش‌تر و قوی‌تر می‌رویند و من دیگر به جای رفتن می‌دویدم، به جای دویدن می‌پریدم. از زمین برخاسته بودم و در فضا، بر بالای راه‌ها و درخت‌ها و باغ‌ها و کوچه‌باغ‌های بهشت، از شوق، پرواز گرفته بودم.

و در این هنگام، ناگهان قصری بلند از طلا را بر دامنه‌ی کوهی از نقره دیدم که از ریزش نهرهای آب زندگی می‌گذرند و هوایش عطر جان‌پرور گل‌های پنج‌پر مریمی را دارد که در باغ‌های معلق آسمان‌ها می‌رویند و گرداگرد قصر را پیچک‌های شوق‌زده و پرنشاطی ـ همچون اطفال زیبا و معصومی که بر اندام مادرشان درآویزند ـ فرا گرفته بود و می‌دیدم که لحظه به لحظه می‌رویند و قصر ما را در زیر پنجه‌های خوش‌رنگ و ظریف خویش می‌پوشانند و احساس کردم که آن را، با این شتاب، برای من می‌آرایند.

همچون کبوتری بر بام قصر خویش فرود آمدم و سپس بی‌درنگ، بر روی شاخه‌ی درخت تناور و خرمی که سراسر آن سرزمین بزرگ را در زیر سایه‌های خویش گرفته بود، نشستم و بی‌درنگ، از آن‌جا بر روی ایوان قصر، بر ساحل نهر بزرگ و زلالی که از زیر قصر می‌گذشت، فرود آمدم. آب نهر همچون صفحه‌ی پاک و صاف و براق آینه بود و خورشید را در خود چنان منعکس می‌کرد که گویی چشمه‌ی زرین آفتاب از آن می‌جوشد و آسمان از این‌جا روشنی می‌گیرد و روز از این‌جا پدید آمده است و خورشید آسمان انعکاس خورشیدی است که در آینه‌ی این نهر طلوع کرده است.

و من برای نخستین بار، «تصویر خویش» را ـ آن‌چنان که بود ـ در دل پاک و صمیمی و راستین نهر تماشا کردم و چه شورانگیز است تماشای صادق و راستین خویشتن. چه شورانگیز است که کسی تصویر روح خویش را در آینه‌اش ببیند! آه که چه لذت‌بخش است! در بهشت لذتی برتر از این نیست.

امّا...!! چرا؟ کو؟ تصویر بئاتریس؟! مگر تصویر بئاتریس را؟... چرا..؟ با حیرت و هراس، به راست و چپم نگریستم. بئاتریس نبود! به پشت سرم برگشتم. نبود. دور زدم، چرخ زدم، زمین و آسمان، دور و نزدیک، همه‌جا را جستم، دیدم، نبود!

فرشتگان می‌آمدند و می‌رفتند و بال در بال هم از بالای سرم می‌گذشتند. سیمای زنان و مردانی که هاله‌ای از نور بر گرد خویش داشتند و زیبایی خیره‌کننده‌ای از آن در چشم من می‌ریخت، از برابرم رژه می‌رفتند. در میان دسته‌های کوچک و بزرگ آنان ـ که قدم‌زنان می‌گذشتند ـ برخی با قامتی کشیده‌تر و چهره‌ای زیباتر و هاله‌ی نوری خیره‌کننده‌تر به چشمم می‌آمدند... برخی را می‌توانستم بشناسم: محمد در میان علی و سلمان و ابوذر و بلال و همراه خدیجه و زینب... عیسی همراه سن‌پل و چند حواری دیگر که درست نمی‌شناختم، سقراط با همان سیمای حکیمانه‌اش در حالی که همچون آتن، افلاطون، ارسطو، و لاخس و گزنفون و الکیبادس پیرامونش را گرفته بودند، راه می‌رفت و سخن می‌گفت. ابراهیم، موسی... زرتشت... و مردانی و زنانی که نمی‌شناختم امّا سخت مقدس و پرشکوه و نورانی بودند، آرامش، سعادت و یقین از نگاه‌های زیبا و پرخلوصشان می‌تراوید...

به تصویر خویش که در نهر زلال و پاک برابرم شست‌وشو می‌شد، خیره شدم. دقیق‌تر شدم.

تصویر مبهم و لرزانی در عمق آب دیدم که هر لحظه به من نزدیک‌تر می‌شود و سیمایش روشن‌تر می‌گردد. سر از آب برداشت و همچون قویی، نرم بر سینه‌ی آب، لغزان به سوی من می‌آمد و لبخندی آشنا و مهربان داشت. در یک لحظه‌ی جادویی، که دست‌های زیبایش را همچون نیاز به سویم پیش آورده بود، باز آب برآمد و دیدم «او» است.

ابرهای خوش‌خبر اسفندی از بالای سرم می‌گذشتند و او ـ که پس از سال‌ها از کام دریا به سوی من بازمی‌گشت ـ دست‌های خسته و تنهایم را در دست‌هایش به نوازش فشرد و من برای نخستین بار، از ساحل غم‌زده‌ای که سال‌ها بر آن، تنها به انتظاری نومید، چشم دوخته بودم، برخاستم و در زیر سایه‌روشن‌های افسانه‌ای درختان و بر روی سبزفرش شبنم‌آجین بهشت گام می‌زدم، یک دستم در دست‌های ویرژیل و دست دیگرم در دست‌های بئاتریس، و در برابرم، لبخندی از نور بر لبان مهربان خداوند.

ناگهان زیر پایم چاهی دهان گشود! سقوط کردم. چاه «ویل» بود. ویل، «وای!» ناگهان روزنه‌ای از زیر پدیدار شد. روزنه‌ای بر سقف آسمان این جهان.

لحظه‌ای گذشت و لحظاتی. به زمین افتادم. پیرامونم را نگریستم. باز کویر! خلوت و هولناک و بی‌کس! و من، پرنده‌ای مجروح، در قلب تافته‌ی کویر!

و دانستم که... ویرژیل من مرده است و بئاتریس مرا دریا رها نخواهد کرد.

و در برابرم، تنها راهی که از من، به این شهر بیهوده می‌پیوندد.

در باغ ابسرواتوار

آدمی‌زاد هم چه گرفتاری‌ها که ندارد! رآلیسم و ایده‌آلیسم . هر وقت می‌خواهم خود را تسلیم رآلیسم کنم و به آن‌چه هست، به «واقعیت» جهان و انسان بیاندیشم، احساس می‌کنم که دچار ابتذال شده‌ام. انسان همیشه خود را از طبیعت شریف‌تر می‌یابد و خود را از «آن که هست» برتر می‌خواهد. چه پستند آن‌ها که فاصله‌ی میان «آن‌چه هست»شان با «آن‌چه باید باشد»شان نزدیک است و حتی در برخی، هر دو بر هم منطبق! حیوان و درخت است که این دو، «بودن»شان یکی است.

هر موجودی در طبیعت، «آن‌چنان است که باید باشد» و تنها انسان است که هرگز آن‌چنان که باید باشد نیست. آدمی هر چه روح می‌گیرد و هر چه از آن که «هست» فاصله می‌یابد، از آن که «باید باشد» نیز دورتر می‌شود و این است که هر که متعالی‌تر است، از وحشت ابتذال، هراس‌ناک‌تر است و از بودن خویش ناخشنودتر و این است فرق میان انسان و حیوان. و این است معنی حرف اگزیستانسیالیسم که تنها در آدمی است که وجودش مقدم بر ماهیت است و به اصطلاح قدما، علت غایی‌اش پس از علت فاعلی و مادی و صوری او است که ماهیتش را خود می‌سازد. و هر وقت خود را تسلیم «ایده‌آلیسم» کرده‌ام، گرفتار مصیبت‌های شگفت شده‌ام. «بور شدن» یکی از عواقب ایده‌آلیسم است.

برکلی، فیلسوف عمیق و گستاخ انگلیسی، می‌گوید جهان خارج است که ساخته‌ی ذهن (ایده) است. هر کسی عالم را آن‌چنان می‌بیند که خود «هست». راست هم می‌گوید. مگر نه این است که جهان‌بینی هر کسی تابع بینش او است؟ هرچند این «بینش» را از طبقه‌اش، جامعه‌اش، محیطش، و تاریخش و یا نژادش و یا همه‌ی این عوامل گرفته باشد. به هر حال این «خود او» است که جهان را و همه‌چیز جهان را می‌سازد. نمی‌نگرد، می‌آفریند! و این حرفی است که حتی ماتریالیست‌های جامعه‌شناس نیز ـ که دشمن برکلی‌اند ـ قبول دارند.

رآلیست‌ها می‌گویند که اگر هر کسی عالم واقع را، یعنی زمین و آسمان و در و دشت و آدم‌ها و جانوران و درخت‌ها و رنگ‌ها و شکل‌ها را، با ایده‌ی خود، ذهن خود، می‌آفریند و شکل و رنگ و صف می‌دهد و اگر عالم «برون‌ذات» Objectivité تابع درون‌ذات Subjectivité است، پس چرا همه‌ی مردم تصور مشابهی از همه‌ی اشیای خارج دارند؟ مگر نه همین تشابه است که تفاهم میان افراد را پدید آورده است؟ ولی به عقیده‌ی من، این امر نشانه‌ی آن نیست که عینیت، یعنی عالم خارج، دارای یک ذات مستقل از ذهنیت افراد است. بل‌که نشانه‌ی آن است که افراد انسانی همه از یک جنسند و دارای ذهنیتی متشابه و هم‌سطح. و گاه انسان‌هایی را دیده‌ایم که با دیگران درون‌ذاتی نامتناجس داشته‌اند و جوهری ممتاز و غیرمعمول، و جهان را و همه‌چیز جهان را، و حتی رنگ‌ها را و اشکال را به گونه‌ای دیگر می‌یافته‌اند.

ملک دینار از صحرا بازمی‌گشت. پرسیدند از کجا می‌آیی؟ گفت: «به صحرا شدم، عشق باریده بود و زمین تر شده، و چنان‌که پای مرد به گلزار فرو شود، پای من به عشق فرو می‌شد!» آیا وی صحرا را همان‌گونه می‌بیند و هوا را همان‌گونه استنشاق می‌کند و بوی باران و علف و خاک باران‌خورده‌ی صحرا را همان‌گونه استشمام می‌کند که ما؟ همان‌گونه که خواجه نظام‌الملک طوسی، نوکر آلب‌ارسلان؟

لحظه‌ی مرگ را بنگرید و آدم‌ها را که هر یک در آن لحظه، چه می‌بینند و چگونه.

وسپاسین، امپراتور رم، در بستر احتضار، تا احساس می‌کند که دم آخر است، ناگهان برمی‌خیزد و فریاد می‌کشید: «یک امپراتور ایستاده می‌میرد!» افسرانش بازوهای او را می‌گیرند تا بتواند سر پا جان دهد!

و زلیخا! شاعری رجز مرگ او را سروده است:

دم واپسین زلیخا چنین ترانه دم زد   که به جذبه‌ی محبت، پسر از پدر گرفتم

و سیبویه، ادیب و عالم معروف نحو، در آخرین لحظات حیات، در حالی که اشک حسرت و افسوسی تلخ در چشمان بی‌فروغش می‌گردد و صدایش از عقده‌ی گریه می‌لرزد، به درد می‌نالد که:

«مت و فی قلبی شائبهٔ حتی.»

می‌میرم، در حالی که در دلم هنوز شکی درباره‌ی «حتی» هست! که آیا واقعاً اسم بود یا حرف جر؟

اگر تنوره‌ی آسمان را به رنگ زرد می‌کشد و یا در نقاشی‌های شرقی گاه برگ‌های درختان را به رنگ آبی می‌بینیم و آسمان را بنفش، و یا در سمفونی گاستون دفین سکوت صحرا و شب و مهتاب با یک سونات نرم و مرموز و با شیب و فرازهای نامحسوس بیان می‌شود، به خاطر آن است که چنان می‌دیده‌اند و چنین می‌شنیده‌اند.

آقای دکتر نصر گفته است که حتی زمان، در مینیاتورهای چینی و ایرانی، به گونه‌ی دیگری است.

یک مالک از یک توده‌ی بزرگ کود حیوانی ـ که خوب رسیده است و رنگ انداخته و قشنگ پخته شده و خودش را کاملاً خورده است، همان زیبایی و عطر و رنگ را می‌یابد که یک نقاش در آن لحظه که لبخند ژکوند یا شاهکار میکل آنژ درسیکستین را تماشا می‌کند! بسیار ساده‌لوحانه است که خیال کنیم زردی پاییزی در چشم پیرمردی فقیر ـ که همه‌ی زندگی‌اش در سال از انگور تنها باغش می‌گذرد ـ همان است که یک شاعر بورژوای فیلسوف‌مسلک عارف یا اگزیستانسیالیست یا بودایی می‌بینند.

چشم‌انداز همیشگی‌ای که از پنجره‌ی اتاقمان می‌بینم و سال‌ها در پیش چشم ما بوده است ـ آن روز که ما عوض می‌شویم ـ یکباره عوض می‌شود و به گونه‌ای با آن‌چه پیش از این می‌شناختیم، کم‌ترین شباهتی نداردو به گونه‌ای که حتی به یاد نمی‌توان آورد که پیش از این چگونه بوده است! یعنی آن را چگونه می‌دیده‌ایم!

و من چنین می‌پندارم که متفکران درون‌گرا و نیز فردگرایان (اندیویدوآلیست‌ها[1])، و نیز صوفیان، با چنین تجربه‌ی عمیقی بوده است که گفته‌اند صلح را و خوشبختی و زیبایی و خیر را در درون برپا کن، در خود بیافرین، خود را چنان بساز تا جهان را پر از آشتی و سعادت و نیکی و جمال بینی. من نیز چنین گرایشی داشتم، که اشراق را بهتر از عقل و دل را شریف‌تر از دماغ و درون را بزرگ‌تر از بیرون می‌یابم و به‌خصوص که از «واقعیت» بیزارم و حقیقت را بالاتر ـ و هرچه متعالی‌تر دورتر ـ از آن می‌شناسم و «مثل‌پرستم» و همواره عاشق آن مدینه‌ی فاضله و آن ابرمرد مثلی و آن «نمی‌دانم‌کجا»یی که هرچه هست، در آن، مطلق است.

و در چنین زمینه‌ی انفعالی فلسفی و با چنین درون‌ذات افلاطونی، بل فلوطینی، ناگهان به «مائده‌های زمینی» و «مائده‌های نو» آندره ژید رسیدم که مثل من و این کتاب ژید، درست مثل مائده‌ی خدا بود و قوم گرسنه و قحطی‌زده‌ی بنی‌اسرائیل، که: «أ أنزلنا علیکم المنّ و ا السّلوی، کلوا من طیّبات رزقناکم...»

---

[1] به معنی روان‌شناسی و فلسفی آن، نه معانی اخلاقی و جامعه‌شناسی آن، که مسائل دیگری است.

و از آن میان، این لقمه‌ی آسمانی ـ که حکم «منّ» و «سلوی» را برایم داشت ـ کار مرا ساخت، که: «ناتانائل! بکوش تا عظمت در نگاه تو باشد، نه در آن‌چه بدان می‌نگری»! و من دیگری کاری نداشتم جز همین «کوشش». و هیچ‌کس نبودم جز همین «ناتانائل»، و خود را مخاطب همیشگی ژید می‌یافتم و همین خطاب همیشگی‌اش که «بکوش تا عظمت در نگاه تو باشد، نه در آن‌چه می‌نگری».

و من هم فلسفه‌ی برکلی، پیامبر مکتب ایده‌آلیسم را در زندگی تجربه کردم و هم فرمان ژید را در داشتن «نگاهی که بدان، مائده‌های زمینی را به زیبایی مائده‌های آسمانی ببینم»، که این تمام فلسفه‌ی آخرین ژید است و با همین نگاه تازه بود که بیماری سلش را شفا داد و پیری‌اش را جوان نمود و شش ماه به مرگش را تا سال‌ها تمدید کرد. امّا آن فلسفه و این نگاه ـ که در مغز من بود و در چشم من ـ چنین معجزاتی نکرد! و اگر «مکاتیب رزاس» نمی‌بود و «دفترهای سبز شاندل» و بینش نوینم از اسلام ـ که راه پنهانی و شگفتی را که از رآلیسم به ایده‌آلیسم می‌پیوندد، به من نمایاند و این خود داستانی عمیق و انقلابی است که جنگ تاریخی میان عقل و اشراق، و ماده و معنی، و دنیا و آخرت، و فلسفه و عرفان، و سعادت و کمال، و واقعیت و حقیقت... را به آشتی‌ای زیبا و راستین می‌کشاند ـ من در وادی هولناک حیرت میان رآلیسم و ایده‌آلیسم ـ که سال‌ها در آن آواره بودم ـ گم می‌شدم و تشنه جان می‌دادم، که نه تسلیم «ابتذال» می‌توانستم شد و نه تسلیم «خیال».

یک روز به یک کتاب‌فروشی رفتم. کتاب‌فروشی کوچک و قشنگ و باسلیقه‌ای بود. کتاب زیاد نداشت، ولی لوازم تحریر و کارت‌ها و تابلوها و اشیای زینتی سازگار با اتاق دفتر و کتابخانه و اتاق کار و نقاشی‌ها و مجسمه‌های ظریف و آثار هنری متنوع در آن بسیار بود و یکی از سرگرمی‌های من، تنها سرگرمی همیشگی من، تماشای این‌گونه ویترین‌ها است!

گرچه به آن‌جا بیش‌تر می‌رفتم تا کتاب‌فروش را ببینم، نه کتاب‌فروشی را. وی روحی زیبا و لطیف و قیافه‌ای هوشیار و پرجاذبه داشت. یک تیپ انتلکتوئل بود. سر و صورت و چشم و نگاه و حرکات و حتی لباس پوشیدنش، گرم و دوست‌داشتنی و نازنین بود. من از دیدار او و گفت‌وگو با او خوشم می‌آمد، که به قول بهار: «چه به از لذت هم‌صحبتی دانایی»؟ با او که بودم، آرامش مطمئن و مطبوعی در خود احساس می‌کردم. چنین می‌نمود که هر چه بخواهم می‌توانم به او بگویم. حس می‌کردم که او هر حرفی را که بزنم، که به زدنش محتاج باشم، می‌فهمد! همان‌طور می‌فهمد که من دوست دارم. خیلی خوب خوشحال می‌شد و خیلی خوب غمگین می‌شد، چنان‌که خود به خود من از شادی او احساس شادی واقعی می‌کردم و از غمش احساس غمگینی. در هر احساسی، من به او حق می‌دادم و از این رو بود که هر چه برای او پیش می‌آمد و به هر گونه آن را تلقی می‌کرد، گویی برای من پیش آمده است و درست، همان را تلقی می‌کردم. احساس می‌کردم که زندگی عادی، برخوردها و دیدارها، بر روی قلب هر دو مان، یک نوع اثر می‌گذارد. ساعت‌ها با هم بحث می‌کردیم، امّا نه رو در روی هم، بلکه دست در دست هم، شانه به شانه‌ی هم. و این لذت مطبوع و گرمی بود. ساعت‌هایی که من بر روی صندلی کوچک چوبی و کهنه‌ی مغازه‌ی کوچک و قشنگ او می‌نشستم و با او حرف می‌زدم و او با من حرف می‌زد، ساعت‌های خوبی بود. گویی او بود و مغازه‌اش بود، نه برای کسب و کار، برای من.

اسمش کلودبرنارد بود و دیگران از این که هم‌نام کلودبرنارد معروف است به او تبریک می‌گفتند و آن را همواره گوشزد می‌کردند. امّا من هرگز این یادآوری را دوست نداشتم. او را از کلودبرنارد به‌تر و دوست‌داشتنی‌تر می‌یافتم. بزرگ بودن و مشهور بودن و حتی نابغه و دانش‌مند و مکتشف و مخترع بودن، چیزی است و خوب بودن و روحی گرم و اهلی و دلی مأنوس و انسانیتی جذاب و دوست‌داشتنی و احساسی معنی‌یاب و زیبا داشتن، چیز دیگری. به‌خصوص که من به کلودبرنارد معروف هیچ ارادتی ندارم.

این فیزیولوژیست و طبیب خودبین و پربادی که تخم لقی که در مطالعه‌ی «اندام» انسان کرد، چنان قدقدی راه انداخت که همه‌ی گوش‌ها را کر کرد و خیال می‌کرد با یک کشفی که راجع به «چربی» نموده است، کلید گنجینه‌های اسرار آفرینش را به دست آورده است! هم‌او بود که با آن قیافه‌ی پرطمطراق و پرافاده‌اش گفته بود «من تا روح را زیر چاقوی جراحی‌ام لمس نکنم، باور نخواهم کرد».

یکی این بابای چربی‌شناس می‌شود و یکی اینشتین و ماکس‌پلانگ، که قطر عالم مادی را اندازه می‌گیرند و از آن‌طرف عمق هسته‌ی درونی اتم را می‌شکافند و کوانتوم نور را کشف می‌کنند و با تواضعی از علم و از عالم حرف می‌زنند که ـ برای ما نیمه‌روشن‌فکران و قشر تحصیل‌کرده‌های کلودبرناردی ـ تکان‌دهنده است.

آن اینشتین است که می‌گوید: «من در مذهب، از دهقانان لانکشایر متعصب‌ترم» و «احساس عرفانی شاه‌فنر تحقیقات علمی است» و «هر که با تأمل آشنا نباشد و به احساس حیرت دچار نگردد، روح علمی را فاقد است» و آن پلانگ است که می‌گوید: «بر سر در معبد علم نوشته است هر که به درون گام می‌نهد، باید ایمان داشته باشد».

این است فرق آدمی که به اندازه‌ی یک «انگشتوانه» ظرفیت دارد و با یک «چکه» آب سر می‌رود، با آدمی که اقیانوس‌ها در دلش موج می‌زند و احساس خالی بودن می‌کند!

بگذریم.

سخن از کلودبرنارد خوب بود. حیف که تاریخ همیشه بـه سراغ آدم‌های گنده می‌رود. اگر من می‌بودم، اسم و عکس برنارد «صاحب‌باد» را از دائرۀالمعارف‌ها پاک می‌کردم و اسم و عکس برنارد صاحب‌دل را می‌گذاشتم. چه، دلی مواج از عشق به آزادی داشت؛ نه تنها آزادی وطنش، ملتش، بلکه آزادی مطلق: آزادی دشمنان کشورش، الجزایری‌ها! و با روحی زیبا و سرشار از ظرافت و خوبی و عمق. از آن کتاب‌فروش‌ها بود که خیلی از نویسندگانی که آثارشان را می‌فروخت، دانش‌مندتر و فهمیده‌تر بود.

او هم مرا ـ کم‌تر از من او را ـ دوست نداشت. احساس مشابهی نسبت به هم داشتیم. مغازه‌اش اوایل بولوار سن‌میشل بود؛ نزدیک باغ ابسرواتوار.

آشنایی من و کلود از این‌جا آغاز شد که یک روز، یادم هست، اواخر ماه فوریه بود، چند کتابی که در ویترینش گذاشته بود، جلب نظرم را کرد و وارد مغازه شدم. کتاب خاصی را نمی‌جستم و ناچار، قفسه‌ها را تماشا می‌نمودم و کتاب‌ها را «ورانداز» می‌کردم. با لبخند آشنایی ـ که از یک نوع «سابقه» حکایت می‌کرد ـ پرسید: «آقا، شما کتابی را می‌جویید؟» من که جوابم منفی بود، با اندکی شرمندگی گفتم: «نه، ولی...» ماندم که چه بگویم. گفت: من می‌دانم که چه کتاب‌هایی برای شما جالب است. چند بار رفت‌وآمد و هر بار کتابی را آورد و به من داد و من در حالی که آن را ورق می‌زدم، برایم توضیح می‌داد و آن را معرفی می‌کرد. بیش از ده دوازده جلد کتاب برای من انتخاب کرد و با شگفتی می‌دیدم با این که در زمینه‌ها و موضوعات مختلفی است، ولی هر کدامش درست همان است که اگر من خود به جای او بودم، از میان هزارها کتاب، بی‌تردید آن را انتخاب می‌کردم. از میان ده‌ها دوست هم‌فکر و هم‌دم خویش که سال‌ها با هم بوده‌ایم و تبادل اندیشه و احساس داشته‌ایم، کم‌تر کسی را سراغ دارم که به دقت او بتواند ده جلد کتاب را، از پیش خود، برایم چنان انتخاب کند که بی‌استثناء، همه‌اش کتاب‌هایی باشد که من در جست‌وجویش بوده‌ام و یا چنان باشد که گویی خود برگزیده‌ام. برای من هوشیاری و «آدم‌فهمی»‌ای در این حد دقیق و درست، با یک نظر، حیرت‌آور بود. آن هم در چشم یک «خارجی» که با تیپ‌های جامعه‌ی ما آشنایی قبلی ندارد.

«مجهول ماندن»، رنج بزرگ روح آدمی است. یک روح، هرچه زیباتر است و هرچه «دارا»تر، به «آشنا» نیازمندتر است. عارفان ما که می‌گویند «عشق و حسن، در ازل با هم پیمان بسته‌اند»، از این‌جا است. این فلسفه‌ی شرقی آفرینش است. حتی خداوند نیز دوست دارد که بشناسندش. نمی‌خواهد که مجهول بماند. مجهول ماندن است که احساس تنهایی را پدید می‌آورد و درد بیگانگی و غربت را. هر انسانی کتابی است چشم به راه خواننده‌اش. اسلام، چه خوب، در فلسفه‌ی خلقت، «معرفت» را جانشین «عشق» کرده است که تصوف شرقی از آن سخن می‌گوید. چنان‌که گفته‌ام، عشق نیازی غریزی است، هرچند عشقی نیرومند و زیبا، فریب طبیعت است و در زیر نقاب روح، مأمور

تن. آشنایی نیاز انسانی است، کار روح است. اگر کسی به آدم «پی برد»، آن «من صمیمی و ناب و پنهانی» ما را بفهمد، احساس خویشاوندی و آشنایی‌ای کتمان‌ناپذیر در ما پدید می‌آورد که وصف‌ناپذیر است. تنها در این حالت است که یک روح می‌بینند که در این دنیا دو نفر است، چند نفر است، تنها نیست، و این توفیقی است که حتی خدای بزرگ و توانا را شاد می‌کند. به هر حال یک انسان ـ اگر یک کتاب هم نباشد ـ یک «کلمه» هست و ناچار با کسی که معنی این کلمه را می‌داند، احساس یک پیوند غیبی می‌کند. البته نه به معنی فرهنگ‌نامه‌ای آن را، که یک معنای قرادادی همه‌کس‌فهم و مبتذلی است و ده‌ها مترادف دارد. بلکه معنی خاص آن را همراه با روح و «نوانس» و دقایق یدرک و لایوصف آن را، که تنها یک شاعر حس می‌کند. کلودبرنارد یک روشن‌فکر اصیل بود. نه از آن‌ها که در اثر مطالعه و ادامه‌ی تحصیل، روشن‌فکر می‌گردند. (از آن‌ها که بر اثر رواج، روشن‌فکری می‌کنند، همان‌طور که فلان ملاباجی یا کربلا رجبعلی از رساله‌ی علمیه‌ی آقا سید ابوالحسن تقلید می‌کند. نامی نمی‌برم که در جامعه‌ی ما کم نیستند و در این‌جا، هر که هست یا مقلد متقدم است، یا مقلد متجدد، و هر دو دشمن هم و هر دو از جنس هم). او جوهر روشن‌فکری داشت. اگر هم سواد خواندن و نوشتن نمی‌داشت، باز یک روشن‌فکر بود. یک هوشیار فهمیده‌ی خوب‌احساس. درست بر خلافه آن عده از علمای محقق بی‌شعور کودن! به تعبیر استاد حلبی: «دریایی وسیع، امّا به اندازه‌ی یک بند انگشت عمق!»

وی از آزادی‌خواهانی بود که در اسپانیا و الجزایر، با استبداد و نیز استعمار جنگیده بود. مذهبی نبود. دماغی کافر داشت، امّا دلی مؤمن! و چقدر فاصله داشت با آن‌ها که دماغی مؤمن دارند و دلی کافر[1]! زیبایی و نیکی و فداکاری و حتی ایثار در ذاتش بود. استعداد فهمیدنش شگفت‌آور می‌نمود. تا هر کجا می‌بردیش، به راحتی می‌آمد. حتی در سرزمین‌ها و راه‌ها و افق‌هایی که از او و دنیای او خیلی دور بود. سخنی که آن خانم نویسنده درباره‌ی ناپلئون بناپارت گفته است، درباره‌ی او صادق بود و حتی صادق‌تر، که: «هر معنایی تا به ذهن وی وارد می‌شد، بی کم‌ترین دشواری‌ای، می‌رفت و راهش را می‌دانست و در جای خاص خودش قرار می‌گرفت.»

مردی کم‌حرف بود. امّا گاه که مخاطب آشنایی می‌یافت، همه‌ی سکوت‌هایش را جبران می‌کرد. مغز منطقی را با ذوق هنری و فلسفه را با زیبایی، توأمان داشت. قیافه‌اش و هم مغازه‌ی کتاب‌فروشی‌اش از این هر دو حکایت می‌کرد.

تفاهم ما به آشنایی، و آشنایی ما به انس کشید و به همان اندازه که من به دوستی او، گفت‌وگوی با او، احساس احتیاج می‌کردم، او نیز چنین احساسی به من داشت. علاقه‌ی شدید مرا به مسائل هنری و ادبی، دلیل آشنایی من گرفته بود و لااقل نشانه‌ی تشخیص ذوقی بسیار دقیق و عمیق من. می‌گفت: «احساس و بینش اشراقی تو در نگاه زیباشناسی و هنری‌ات اثری به‌جا گذاشته و بدان «روح» خاصی دمیده است که چشمان هنر مدرن ما ـ که تنها «تناسب» و «تأثیر» را می‌بیند ـ آن را فاقد است.» او نمی‌دانست که این خصیصه‌ی هنر اصیل شرقی است که تنها آفریننده‌ی زیبایی نیست، بلکه زبان «لطیفه‌ای نهانی» است که در آن، فلسفه‌ی اشراقی با زیبایی به هم درآمیخته‌اند و از هنر، یک «زبان غیبی» ساخته‌اند، آن‌چنان که ما «تماشاچی هنر» نیستیم، «مخاطب هنر»یم!

به هر حال به دقت تشخیص و ذوق لطیف هنری و «پسند» من سخت اعتقاد داشت و حرف‌ها و اظهارنظرهای مرا در این مسائل بسیار جدی و جالب تلقی می‌کرد و با این که من معتقد بودم که اطلاعات هنری او خیلی بیش‌تر است و من همیشه از او دانستنی‌های تازه می‌آموختم و آشنایی‌های بسیار در عالم هنر مدرن و سبک‌ها و مکتب‌ها و موج‌های تازه می‌گرفتم و او را استاد خود می‌دانستم، او به گونه‌ای مرا می‌نگریست که هرگز چنان شایستگی‌ای را در خود سراغ نداشتم.

---

[1] این قضاوت آن ایام من است؛ قضاوتی که امروز ـ همراه با احساسی که آن را در من پدید آورده بود ـ تغییر کرده است. چه، آن‌ها روشن‌فکرند ـ امّا نه مقلد متولی‌های مکاتب ـ و مذهبی‌اند ـ امّا نه مقلد متولی‌های مذاهب ـ و دیروز تک و تنهاها بودند و در لای دو سنگ آسیای تجدد و تقدم، فشرده و اسیر؛ اکنون موجی دامن‌گستر شده‌اند و این دو سنگ آسیایی را که با یک جریان آب می‌چرخد، از گردش بازداشته‌اند.

یک روز، تا پا به کتاب‌فروشی او گذاشتم، با خوشحالی از جا پرید که:

«چه خوب آمدی! کار فوری با تو داشتم.»

رفت و پاکت بزرگی آورد و گفت: «این‌ها طرح‌های متنوعی است که برای کارت دعوت ساخته‌ام و می‌خواهم به بنگاه مطبوعاتی ژیبرت بفروشم و یکی از آن‌ها را که از همه «موفق‌تر» است، برای شرکت در نمایشگاه، انتخاب کنم و این بود که چند روز است نگاه داشته‌ام و منتظرم که تو را ببینم و مشورت کنم. به هر حال، آن را که تو ترجیح دادی، انتخاب خواهم کرد.»

سؤالش را با این عبارت طرح کرد که: «می‌خواهم با این حالتی که می‌گویم، این طرح‌ها را بررسی کنی. فرض کن که خود تو می‌خواهی داماد شوی. آمده‌ای این‌جا و این طرح‌ها را بررسی می‌کنی. کدام‌یک را در این میان از همه زیباتر و موفق‌تر می‌بینی؟» گفتم: به این سؤال نمی‌توان یک پاسخ داد. زیرا هر تیپی و هر سنی با طرح و رنگی متناسب است. مثلاً برای یک زوج اشرافی کارخانه‌دار یا کافی‌چی یا فرهنگی، یا وابسته به طبقه‌ی نجیب‌زادگان اصیل یا موج نو مافوق مدرن دانشگاهی یا نظامی...

حرفم را برید که: نه، گفتم برای خودت. مقصودم تنها این نبود که به ذوق تو؛ بلکه به تیپ تو نیز هم. می‌گویم اگر، بر فرض، برای جشن ازدواجت بخواهی یک کارت دعوت بسیار زیبا و جالب انتخاب کنی، از این‌ها کدام را می‌پسندی؟

من هم خیلی فیلسوفانه و هنرمندانه، طرح‌ها را بررسی کردم و رنگ‌ها و معنی و احساس رنگ‌ها و تناسب هر رنگی با هر تیپی را سنجیدم و همه‌ی ذوق و شناخت و احساسم را به کار گرفتم. تا رسیدم به یک طرح و بی هیچ تأملی آن را برداشتم و بقیه را کنار گذاشتم و مشغول مطالعه‌ی دقیق‌تر آن شدم و با هر نگاهی، خطی و سایه‌ای و رنگی و شکلی را ـ که برای جشن و ازدواج و پیمان و پیوند و عشق و اصالت و صداقت و عمق و خلوص و احساس و آینده و خیال و آرزو... متناسب‌تر و زیباتر بود ـ در آن کشف می‌کردم و کیف می‌کردم و از این احساس توفیق، غرق لذت و سربلندی می‌شدم که: ببین، در چنین انتخاب و تصمیم دشوار، چه قاطع قضاوت می‌کنم و تشخیص می‌دهم و چه نکته‌های باریک‌تر از مو که در این طرح میخوانم و عمق فلسفی و احساس اشراقی و ذوق هنری را تا کجا و چگونه به هم درآمیخته‌ام.

با قیافه‌ای که تصمیم و توفیق و اطمینان از آن موج می‌زد، و با حالتی که یعنی «این دیگر حرفی ندارد و جای بحث و شور و تردید نیست، که یک کشف است نه یک پیشنهاد یا پسند و یا سلیقه‌ی شخصی»، و به هر حال، به قول طلاب علوم قدیمه، با لحنی «این است و جز این نیست»، گفتم: بفرمایید! این!

دیدم بر خلاف همیشه، اصلاً این آقای کلودبرنارد معتقد و مرید من، به این کارت نگاه هم نمی‌کند و عوضش به خود بنده خیره شده است. گفتم: چی؟ با لبخندی مردد و بلاتکلیف، گفت: این را برای چه کاری انتخاب کردی؟ گفتم: به نظر من این موفق‌ترین طرح کارت دعوت عروسی است.

مدتی سکوت کرد و توی فکر رفت و بالأخره با آهنگ خسته و بریده‌ای گفت: این را که... من برای... کارت دعوت عزا تهیه کرده‌ام!؟

ـ بله... نخیر.

ـ سکوت...

ـ سکوت...

ناگهان تندتند حرف‌هایی زدم راجع به فلسفه ویرژیل.. غیره... و نفهمیدم چی بود. و بعد گشتی زدم دور مغازه و قفسه‌ها را با دقت، بدون آن که چشم‌هایم ببیند، نگاهی دور و دستپاچه انداختم و یک خداحافظی یواش و توسری‌خورده و موقتی‌ای کردم و پریدم بیرون! راحت! درست احساس کسی را داشتم که در اوج یک خواب وحشتناکی که قلبش را در مشت می‌فشرد، ناگهان از خواب بپرد.

نسیم ملایمی می‌وزید و شهر سر جایش بود و از قیافه‌ی مردمی که می‌گذشتند، می‌خواندم که هیچ‌کدامشان متوجه این جریان نشده‌اند. عرض خیابان را بریدم و رفتم به «آن‌طرف»، و بعد دیدم آزادم که به هر طرفی که بخواهم، راست یا چپ، بروم و... چند لحظه بعد، دیدم شب شده است و من ساعت‌ها است که در باغ ابسرواتوار، بر روی نیمکت سبز همیشگی‌ام ـ زیر درختی که با او مدت‌ها بود خو کرده بودم، در حالت یک بی‌وزنی مطلق، نشسته‌ام و سر و چشم و زبانم ـ برای آن که خود را به من نیاورند ـ صف طولانی شمشادهای پاکوتاه کنار باغچه را و گاه میله‌های نرده‌های دیوار باغ ابسرواتوار را می‌شمارند و تمام که می‌شود، باز از سر می‌گیرند!

وقتی دیدم پاسی از شب گذشته است و باید به خانه‌ام ـ که یک اتاق تنها بیش نیست ـ بروم، احساس خجالت مخصوصی ـ که لحظه به لحظه سنگین‌تر می‌شد ـ مرا نمی‌گذاشت که از روی نیمکت چوبی برخیزم که در اتاق، بیش‌تر با خودم روبه‌رو می‌شدم و این کار مشکل بود.

گویی بر نیمکت ماسیده‌ام و می‌ترسم که خود را در هر کجا که این‌جا نیست، آفتابی کنم. تنهایی و شب مرا در میان گرفته بودند و از همه‌ی چشم‌ها پنهانم کرده بودند. ترجیح دادم که در خلوت محرم این عزلت سبز، همچنان باشم تا ببینم چه خواهد شد! کسی که در «بیرون» خراب کرده است، چه مطبوع است که سر در درون خویش فرو برد و دم نزند.

شب را تا آن هنگام که شهر از تک و دو افتاد و آدم‌های موفق و مطمئن ـ که قرص و قایم راه می‌رفتند و دنیا را نگاه می‌کردند ـ به سوراخ خانه‌هایشان خزیدند، در باغ ماندم.

من این باغ ساده و آرام و زیبا را از همه‌ی فرانسوی‌ها و غیرفرانسوی‌ها، بیش‌تر دوست می‌داشتم. مردم همه در باغ اوگزامبورگ جمع می‌شدند که معروف‌ترین و جالب‌ترین باغ پاریس است و کمی پایین‌تر از ابسرواتوار. امّا من ترجیح می‌دادم که بر روی همین نیمکت سبز چوبی، در زیر درختی که با او آشنا بودم و عادت کرده بودم، ساعت‌ها بنشینم و تنها فکر کنم و به قول ناصرالدین شاه، «خیالات بفرمایم»! و این کار همیشگی من بود و جای همیشگی‌ام. تا کم‌کم دوستان و آشنایان، که غالباً در رستوران مسلمان‌ها ـ که نزدیک باغ است ـ غذا می‌خوردند، پیدایم کردند و هر وقت می‌رفتم، هنوز ننشسته، سر و کله‌شان پیدا می‌شد و مرا از کارم می‌انداختند و ناچار، میعادگاه با خویشتنم را عوض کردم.

در این باغ کوچک و ساده کسی نبود. گاه بچه‌ای، زن و مردی، می‌آمدند و چون سرگرمی‌ای، از هیچ نوعش، نمی‌یافتند، زود می‌رفتند. تنها کسی که همیشه آن‌جا بود و پیش از من و بیش از من به باغ مجهول و بی‌کس وفادار بود، تنها مجسمه‌ی مدخل باغ بود. او را نیز دوست داشتم. زیرا هم یک مجسمه‌ی زیبا به سبک قدیم بود، عصر طلایی یونان و رم باستان، که مجسمه یعنی مجسمه‌ی همین عصر (اگر قرار باشد هنر فکری و اعتقادی همان هنر قرون وسطی باشد، چه بهتر که همین هنر مادی اومانیستی غیرمذهبی باشد)، با سر و گردن‌های زیبا و باشکوهی که دیگر مانندش، نه در تاریخ و نه در جغرافیا، نیامد، یا اندامی که همه‌ی زیبایی‌های اندام انسان را در خود جمع دارد (و نمونه‌های جدیدش: داود و موسای میکلانژ و تنهای محزون ـ و به‌خصوص «ونوس در قفس» و...) که جان هنر عصر طلایی زیبایی‌های اندام انسان بود. این مجسمه نیز مجسمه‌ی دوران رنسانس بود. در حقیقت، در عهد ناپلئون کنده ساخته بودند، امّا آن را باید از دوران رنسانس دانست، زیرا ناپلئون بود که دوست داشت پاریس را به سبک رم قدیم بسازد و غالب آثار رمی و رنسانسی پاریس، یادگار این تمایل او است...

دیگر آن که او یک مجسمه‌ی تنها بود، بر روی سکوی مغرور و بلندش ایستاده، می‌اندیشید. و گویی به این شهر ده میلیونی رنگارنگ پرجوش‌وخروش کاری و سروکاری ندارد؛ خودش است و خودش، دو نفری با همند و فارغ از روزگار! و این بود که او را دوست می‌داشتم و باور نمی‌کردم که او یک تکه سنگ بی‌جان و بی‌احساس است که آن را تراشیده‌اند؛ هرگز! با او احساس شباهت و رفاقتی خاص می‌کردم و او را مردی در خور دوستی و ستایش می‌یافتم. گاه در برابرش لحظاتی می‌ایستادم و به چشم‌های پرتفکر و لبخند عمیقش و آن پیشانی مواج و پروقارش چشم می‌دوختم و لبخندی از سر ستایش و هم‌احساسی و هم‌فهمی می‌زدم و احساس می‌کردم که لبخند لب‌هایش، به پاسخ من کشیده‌تر و روشن‌تر می‌شود. لب‌هایش درست تکان می‌خورد.

کم‌کم یکی دیگر هم پیدا شد. او هم می‌آمد و با گام‌های آرام و خسته، می‌رفت و دور از من، غالباً به فاصله‌ی دو نیمکت، می‌نشست و مانند مرتاضان هندی، سکوت و تفکر را همچون یک کار اصیل و مثبت و جدی مذهبی، انجام می‌داد.

اکنون سه نفر شده بودیم! سه مجسمه‌ی تنها. یکی ثابت و دو تا متحرک. احساس می‌کردیم که میان ما سه تن رابطه‌ای و اشتراکی هست که ـ گرچه نمی‌دانستیم چیست ـ امّا می‌دانستیم که در این شهر پرجمعیت، یک تن دیگر نیز نیست که با ما شریک باشد. این پیوند مرموز را ما در چهره و نگاه هم می‌خواندیم، امّا هرگز آن را به رو نمی‌آوردیم. هرگز از آن هیچ نگفتیم. ما سه مجسمه بودیم و مجسمه‌ها ـ هرچند خویشاوند و آشنا و هم‌درد ـ با هم سخن نمی‌گویند.

احتیاجی هم به گفتن و حرف زدن نداشتیم. زیرا آن‌چه ما را به هم شبیه نموده بود و ما آن را احساس می‌کردیم، چنان مبهم و ناشناخته بود، که نمی‌دانستیم چه بگوییم. و چنان روشن و معلوم بود که نیازی به گفت‌وگوی از آن احساس نمی‌کردیم.

دوست سومی ما یک دختر خاموش و مرموزی بود. از مردم جنوب اروپا می‌نمود. امّا رنگ موهایش آن را تکذیب می‌کرد. گیسوانش به شکل عجیبی خاکستری‌رنگ بود و نیز چشمانش. من هرگز چشمانی بدان رنگ ندیده بودم. چشم‌های خاکستری‌رنگ بسیار دیده‌ام، امّا این صفت خاکستری‌رنگ هیچ‌چیز را بیان نمی‌کند. اصلاً از رنگ حرف زدن و به‌خصوص از رنگ چشم‌ها حرف زدن، دشوار است. نه‌تنها چشم‌های رنگین، بل‌که چشم‌های سیاه نیز؛ هر کدام به رنگی هستند. لازم نیست توضیح بدهم که از چشم‌هایی حرف می‌زنم که حرف می‌زنند، نه چشم‌هایی که فقط می‌بینند و اگر چشم‌پزشکی ترقی کند ـ می‌تواند دو عدسی به جای آن بگذارد و با این تعویض، هیچ‌چیز عوض نمی‌شود.

از چشم‌هایی که حرف می‌زنند! این جمله را هم قرتی‌ها و شاعرها و احساساتی‌های خنک و لوس و سطحی تکرار می‌کنند و آن را به لجن کشیده‌اند. امّا خواننده‌ی من باید بداند که من این جمله را در چه سطحی و با چه معنایی می‌گویم. درست است که چشم‌ها حرف می‌زنند، همه‌ی چشم‌های خوب حرف می‌زنند، امّا این کافی نیست. مگر همه‌ی زبان‌ها و لب‌های سالم حرف نمی‌زنند؟ پس چرا حرف زدن را برای زبان‌ها یک صفت و استعداد ممتاز عالی نمی‌گیریم؟ خواهید گفت آخر زبان کارش حرف زدن است! اشتباه همین‌جا است. چشم کارش دیدن است و زبان و لب کارشان خوردن و نوشیدن...

همان‌طور که ما ارزش زبان را ـ زبانی که در کاسه‌ی دهن قرار دارد و پلک‌های لب‌ها آن را در پناه گرفته‌اند ـ نه به حرف زدن، بل‌که به حرف‌هایی که می‌زنند می‌سنجیم، و زبانی را که گوینده‌ی دشنام، گوینده‌ی غیبت، فضولی‌های ابلهانه، گوینده‌ی دیکته، گوینده‌ی علم، ادب، گوینده‌ی شعر، آواز، و گوینده‌ی الهام، وحی، آیات زیبای خداوند... می‌نامیم و به هر کدام ارزشی می‌نهیم، آن زبانی را، زبان نامرئی‌ای را، که در کاسه‌ی چشم‌ها پنهان است و لب‌های پلک‌ها آن را در پناه گرفته‌اند، باید نه به حرف زدن، بل‌که به حرف‌هایی که می‌زنند بسنجیم.

در برابر یک شکم‌دار غبغب‌دار پول‌دار زورداری که اگر این «دارندگی‌ها»یش را از او بگیریم جز ذخائر معده‌ی بزرگ و کوچکش هیچ بر جا نمی‌ماند، زبانی که همچون زبانی گویا است و زبانی نیز که در برابر شکوه و اقتدار، شکوه‌مندتر و مقتدرتر می‌گردد و در حمله‌ی مرگ و آتش و خون، آب‌دیده‌ی بی‌باک بران می‌شود و از آن حماسه می‌ریزد، امّا در پیش‌گاه ایمان و عشق و راستی و زیبایی، شاعری سوخته و عارفی گداخته می‌گردد و همچون شاخه‌ی نرم و ترد درخت موسی، درخشش عشق و شراره‌ی ایمان و نسیم نرم الهام و آیات نوازش‌گر وحی از آن می‌تراود، نیز زبانی گویا است! و چه ستم‌کارانه است که هر زبانی را به سخنوری و گویایی بستاییم، و حتی بشناسیم!

و زبان چشم‌ها نیز چنین است و نمی‌دانم چرا شاعران، که شایسته‌ترین زبان‌شناسان و ادیبان این زبانند و در برابر آن‌چه چشم‌ها می‌گویند، گوشی شنوا در دل پنهان دارند، آن را درنیافته‌اند و از این مرز «چشم سخن‌گو»، قدمی به این اقلیم ابدیت و بی‌نهایت حرف‌ها و حرف‌ها و حرف‌هایی که در فرهنگ چشم‌ها خفته است ننهاده‌اند؟ آن‌ها از ادبیات غنی و پرشگفتی و پراعجاز چشم‌ها، یک اثر، یک شعر، و حتی یک کلمه نمی‌دانند و نمی‌دانند که چشم‌هایی هست که از عالم دیگر سخن‌ها دارند و از داستان‌ها و دردها و عاطفه‌ها و آشنایی‌ها و سرگذشت‌ها و حادثه‌ها و پیمان‌ها و پیوندها، که در ورای این عالم و آن رویه‌ی این زندگی و در آن سوی آسمان و این آفتاب می‌گذرد، حکایت‌ها می‌کنند و... کسی نمی‌شنود، کسی فهم نمی‌کند، و تنها شاعران ـ که تنها آگاهان این زبانند ـ این را دانسته‌اند که... آری... چشم‌ها هم حرف می‌زنند!

چه می‌گویند؟ چه‌ها می‌گویند؟ هر چشمی چه حرف‌هایی می‌زند؟ بزرگ‌ترین خطیبان، تواناترین هنرمندان و شاعران، و داناترین فیلسوفان و عمیق‌ترین عارفان چشم‌ها کدامند؟

کسی نمی‌داند.

چشم‌هایی خاکستری داشت. یعنی چه خاکستری؟ یعنی هیچ! فقط می‌گویم تا گفته باشم که سیاه نبود، آبی نبود، ازرق نبود، سبز نبود، و به رنگ‌های دیگر نبود و... خاکستری هم نبود. اصلاً مثل این که هیچ رنگی نداشت... ما غالباً آن‌چه را که به هیچ رنگی نیست، می‌گوییم خاکستری رنگ! مگر نه؟ آب (نه دریا، رود... آب)، یک قطره آب، باران، اشک... به چه رنگی است؟ هیچ! امّا بیش‌تر دلمان می‌خواهد بگوییم خاکستری رنگ. چرا؟ زیرا چشم‌های سطحی کودن ما بی‌رنگی را نمی‌تواند دید. چرا شب هیچ نمی‌بینیم؟ چرا همه شب‌کورند؟ چون شب رنگ‌ها می‌روند و چشم‌های ما ـ که جز رنگ‌ها را در این عالم شگفت نمی‌بینند ـ کور می‌شوند! و اگر در روز، یک «بی‌رنگ» را بتوانیم دید، آن را باید حتماً به رنگی بنامیم؛ به چه رنگی؟ ناچار خاکستری!

خاکستری رنگ، غالباً یعنی بی‌رنگ. و از این روست که این رنگ برای خود نامی ندارد. سرخ، بنفش، سپید، سبز... نام خود رنگ‌هایند. امّا آن بی‌رنگی که نیست و نامی هم ندارد ـ امّا باید بدان رنگی بزنیم، نه در چشم، در زبانمان ـ می‌گوییم خاکستری رنگ، سربی رنگ، ابری رنگ، فولادی رنگ... این‌ها که نام شیء است نه نام رنگ. پس کو نام رنگ؟ نام رنگی که خاکستر و سرب و آب و ابر و فولاد... دارند؟

آری؛ چشم‌های او سربی رنگ بود. نه، ابری رنگ بود. یعنی رنگ نداشت. بی‌رنگ مطلق، دو بی‌رنگی مطلق بودند که به شکل چشم، در میانه‌ی پلک‌هایش دیده می‌شدند. چشم‌هایش به رنگ دو قطره‌ی درشت آب زلال و پاک بود! درست مثل دو دایره‌ی خیالی، یعنی دو دایره از جنس خیال. مگر خیال خاکستری رنگ نیست؟ روح، خیال، احساس‌های پاک و مجرد و آرام، ابدیت، عدم، ملکوت، صفا، اطمینان، آرامش، آسمان جهان دیگر، فضای مطلق، این دنیا پیش از آفرینش، مهربانی پاک و نجیب و غلیظ و آرام، همه خاکستری رنگند، به رنگ آب، به رنگ مه... بی‌رنگ!

صبح صادق، چرا افق مشرق به رنگ سربی است؟ سحر سربی رنگ است، زیرا شب رفته است و روز نیامده است. زمـان را نـه شـب رنگ زده است و نه آفتاب. رنگ شب را از چهره‌اش زدوده‌اند و هنوز آفتاب نیامده است تا به روزش رنگ زند. سحر یک زمـان بـی‌رنـگ است، سربی است، یعنی مثل سرب بی‌رنگ، نه به رنگ سرب!

گرداگرد پلک‌هایش را، با ظرافت و پختگی‌ای که احـساس نمـی‌شـد، خطـی مـی‌کـشید بـه رنـگ گیـسوانش، ابروهـایش. یـک نـوع خاکستری‌ای که دارد بور می‌شود، یک موج بلوند در خم سمت چپ گیسوانش به چشم می‌خورد.

خط مژگانش ـ که تندترین رنگی بود که در سر و رویش دیده می‌شد ـ چشمانش را به بی‌رنگی خیالی‌تری رنـگ مـی‌زد. و ایـن تنهـا آرایشی بود که می‌دانست.

رفتار مرموز و سکوت پرتفکری که داشت، با این چشم‌ها چنان سازگار بود که مرا همیشه دلواپس می‌داشت که اگر چـشمانش چنـین نبود، چقدر ناسازگار می‌نمود! آزاردهنده می‌شد! نه بلاهت یک سیمای معصوم و نجیبانه را داشت و نـه وقاحـت یـک چهـره‌ی وحـشی و هوستانه را! (در تیپ‌های کاتولیک می‌گویم!)

چه بگویم؟ این کلمات را ساخته‌اند تا چهره‌های زیبا را وصف کنند یا چهره‌های زشت را. فقـط بلدنـد بگوینـد: ایـن زیبـا اسـت، آن زشت.

کلمات نوکر مردمند و مردم جز زشتی و زیبایی، چیز دیگری نمی‌فهمند!

یک مانتو جیر ساده، به رنگ خرمایی بی‌حالتی، همیشه همدم اندامش بود. ولی من آن را مانتویی به رنگ سربی می‌دیدم و چنین گمان می‌کردم که این جزئی از وجود او است. یکی از اعضای اندام او است و همان اندازه معنی داشت که خودش یکایک اندام خودش، غیـر از چشم‌هایش!

هیچ‌گاه چشمم جز این مانتوی خرمایی رنگ سربی را بر تن او ندید. او بـه انـدازه‌ای پـر از «وجـود» و مملـو از «بـودن» بـود، چنـان حضوری نیرومند و پر داشت که تنها یک نگاه بسیار عامیانه و چشمانی کودن و ابله می‌توانست در حضور او، متوجـه کفـش و جـوراب و رنگ پیرهن و دامنش باشد و چشم‌های من، تا این اندازه بی‌شعور نبود و... یا او چنان بود که خویشتن را بـیش‌تـر از آن مـی‌یافـت کـه بـا آرایه‌ها و پیرایه‌ها، خود را جبران کند و زیباتر از آن که با رنگ‌ها و طرح‌ها بیاراید، و چندان به خود ایمان داشت که در اندیـشه‌ی آن نبـود تا خود را در پارچه‌های رنگین و رنگارنگ کتمان نماید. او از هر چه بود و هر چه داشت، خجل نبود.

او نه‌تنها این‌چنین وسوسه‌ها را نداشت، که گویی در این عالم هیچ وسوسه‌ای او را پریشان و نـاآرام نمـی‌سـاخت. آرامـش و ایمـان و اعتماد، چنان در عمق وجودش حلول کرده بود و در آن پخته شده بود که حتی کم‌ترین موج شعفی، یاد خاطره‌ای، تکان خفیـف آرزویـی، وزش نرم نسیم تخیلی، بر پنهانی‌ترین پرده‌های روحش موج نمی‌انداخت.

چنان می‌نمود که گویی زانوانش در راه رفتن، دست‌هایش در حرکت کردن، و چشم‌هایش در حـالی کـه بـه گوشـه‌ای مـی‌چرخیـد و همه‌ی اندام‌هایش به نیروانا رسیده‌اند. همچون یک روح آرام، روح آرام یک قدیس در عالم ارواح، در بهشت، بر بام ابرهای لطیف آسـمان گام می‌نهاد.

همچون شبحی در هوا، آرام وارد باغ می‌شد. در کوتاه و آهنی باغ را، که نرده مانند و سبک بود، آهسته بر روی محورش مـی‌چرخانـد. این در آهنی نیز گویی به خاطر او، بر خلاف همیشه صدا نمی‌کرد. آهسته وارد می‌شد. آرام برمی‌گشت و دست‌هایش را به آرامی، به طرف در می‌برد و آن را به آرامی به جای اوّلش بازمی‌گرداند و آرام، بی آن که کنجکاوی‌ای سر و چـشمش را پریـشان کنـد، بـه طـرف نیمکـت

خودش می‌رفت و آرام می‌نشست و به آرامی ورود رودی در دریا، به آرامی نهر ملایم شیر صبح در حلقوم شب، و به آرامی گام‌های مغرب در آسمان آرام کویر، و به آرامی فرو رفتن خورشید در دوردست اقیانوسی آرام، به دنیای آرام و بی‌مرز سکوت پرمعنا و مرموزش گام می‌نهاد و اندک‌اندک در آن فرو می‌رفت و لحظه‌ای بعد، در آن غرق می‌شد و محو می‌شد و از چشم ناپدید می‌شد. رفتارش به یک روح مرتاض، به یک خواهر مسیحی، به یک تارک دنیا، یک راهبه‌ی دردمند سودازده‌ی ایمان و تسلیم‌شده‌ی بی‌اراده‌ی آن عشق نیرومند و مسلط می‌مانست. امّا سیما و نگاه و سر و مویش آن را تکذیب می‌کرد. بیش‌تر به یک دختر هنرمند مدرن شبیه بود تا به یک راهبه‌ی مقدس. آرامش چهره و بی‌تفاوتی نگاهش، بیش‌تر یک شاعر فلسفه‌زده‌ی مأیوس بی‌خدا را حکایت می‌کرد تا یک خواهر تارک دنیای مسیحی را که با خدا ازدواج کرده باشد. بیش‌تر تیپ یک دختر مدرسه‌ی بوزار را داشت تا دختر دیر.

گرچه آن‌ها که خدا را یافته‌اند و او را عاشقانه دوست می‌دارند، با آن‌ها که او را گم کرده‌اند و مأیوسانه و مضطرب دم می‌زنند، با هم بی‌شباهت نیستند، هر دو شور و شعف‌های رنگین و روزمره را در خود کشته‌اند، هر دو بزرگ‌تر از آنند که در کنار این جوی متعفنی که لجن زندگی از آن می‌گذرد، بنشینند و بنوشند و بزنند و بخورند و بکوشند و مست شوند. ابی‌العلاء معری با ابوسعید ابی‌الخیر و سارتر و کامو نیز با گنون و پاسکال شبیهند. آن‌ها که خدا ندارند و از غیبت خدا در آسمان به وحشت افتاده‌اند و جهان در چشمشان تیره و تلخ و ابله می‌نماید، به مقامی رسیده‌اند که عارفان و خداداران عاشق می‌رسند. به هر حال، هر دو از زمین دور شده‌اند!

همچون آن روح دردمند تنهایی که به «انتظار» ایمان نداشت، امّا هیچ‌گاه به روزمرگی نیز تن نداد و گرمای زندگی را زمستان و زیبایی‌های زندگی بی‌انتظار را زشت می‌دید و هنگامی نیز که آفتاب در افق قلب پهناورش، صحرای سوخته و ابدی روحش طلوع کرد، به زندگی و روزمرگی تن نداد و «مائده‌های زمینی» را لب نزد، بو نکرد، در آرزوی «مائده‌های تازه»، گرسنگی و تشنگی پاک و بلندش را به «این هواهای عفن، این آب‌های ناگوار[1]» نیالود و جز در آن باغ‌های خرم بهشتی، چشم در هیچ باغ و بهشتی نگشود و جز بر کرانه‌ی آن برکه‌ی کبودی که میعادگه فرشتگان است، بر لب هیچ دریایی ننشست.

که برای دل‌هایی که با آسمان پیوند دارند، کفر و ایمان، همچون عشق و بی‌عشقی، «یکی است». یکی؟ آری، یکی است. هیچ‌کدام از عقاب آسمان‌پیمای ملکوت دلشان را زاغ لجن‌خوار باغ‌های تره‌بارفروشان نمی‌کنند!

شاید او چشم‌هایش رنگین بوده است و حتماً به آن رنگ، یعنی به آن بی‌رنگی، که چشمی نیست، نمی‌تواند باشد. چشمی به رنگ یک قطره‌ی زلال آب، به رنگ یک تکه ابر، به رنگ سپیده‌دم صبح زود!... آری، حتماً رنگی داشته است؛ سیاه، سبز، خرمایی، آبی، ماشی یا کبود، و بعدها رنگش محو شده است. او هر روز، ساعت‌های ساکت، چشمانش را در فضای مه‌آلود خیال می‌دوخت. ساعت‌های ساکت، نگاه‌هایش را در ابرهای سربی رنگ افکار مبهمی می‌دوخت که از هیچ رنگی از زندگی، از هیچ رنگی از این دنیا، رنگ نگرفته بود. افکار بی‌شکل و بی‌رنگ! بی‌شک اندیشه‌هایی که بر خاطرش می‌گذشت، صورت‌های متشخص و ساخته و رنگینی از تصورات نبود. او می‌اندیشید، امّا همچون یک مبهوت. نگاهش بهت نگاه یک مجنون آرام و ساکت و عمیقی را داشت. این‌گونه اندیشه‌ها ــ که از زندگی و از عالم بیگانه‌اند و در آن سوی این آسمان و این دنیای رنگ‌ها و دنیای اشیای رنگین و آدم‌های رنگین در پروازند، «صورت» ندارند. تصور اشیاء و اشخاص در ذهن نیستند. سلسله‌ای از حلقه‌ها و رژه‌ی یک کارناوال مسخره‌ی متنوع و رنگارنگ نیستند. یک جریان پیوسته‌ی بی‌مرز و بی‌شکل و بی‌رنگی است که در آن، احساس‌ها و معنی‌ها همانند ارواحند؛ ارواحی که در قالب کالبدهای گونه‌گونه حلول نکرده‌اند. این‌گونه تفکر، غرق شدن در عالم ارواح معانی و عواطف است، نه سان دیدن صف اجساد و انواع و اشکال و الوان آن‌ها. این است که تفکر، تصور، اندیشیدن... و کلماتی از این‌گونه، این‌جا درست نیست. جذبه است، خلسه است، تأمل است، استغراق عمیق در قلب

---

[1] ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول / زین هواهای عفن، زین آب‌های ناگوار (کمال‌الدین اسماعیل)

اقیانوس‌های بی‌کرانه‌ی کشف و شهود است. همچون حالت آن عاشقی که چنان پر از معشوق است که چهره و اندام و صدا و رنگ‌ها و جامه‌های معشوقش همه در خاطرش ذوب می‌شوند و در عشق محو می‌شوند و دور از او، عاشق به او نمی‌اندیشد. در جذبه‌ی «او» چنان مستغرق است و مجذوب، که پنج حسش ـ که دریچه‌های روح ادراک و احساس اویند به عالم بیرون از او ـ بسته می‌شوند و کانون‌های گرم احساس و ادراک و تعقل و تفکر و حافظه و خاطره‌اش تحلیل می‌گردند و هم حواسش و هم احساس‌هایش، همه در هم ادغام می‌شوند و از نیروهای عاشقی در هم می‌فشرند و در حریقی که دمادم بر آن تندبادی از غیب می‌وزد و دیوانه‌ترش می‌کند، هم وجود عاشق می‌گدازد و هم صورت معشوق و تنها عشق می‌ماند و دگر هیچ! «هیچی» که یا در صورت یک مجسمه‌ی خاموشی که مانتویی خرمایی بر تن دارد و به فاصله‌ی دو نیمکت، دور از من، در زیر آن درخت همیشگی «قرار گرفته» است، تجلی می‌کند و یا به صورت یک مجسمه‌ی خاموش عریانی که برابر من، بر روی پایه‌ی بلند و مغرورش بر پا ایستاده است و به این شهر پرتلاش و پرخروشی که پیرامونش می‌جنبد، کاری ندارد و برای ابد، ننگ هیچ دیداری و نفرت هیچ گفتاری را تحمل نمی‌کند؛ که عشق او را به نیروانای بی‌نیازی رسانده است و بر سکوی سنگین و بلند عرش خدایی نشانده است و در چنین استغراقی است که عین‌القضاة ـ با کنایه به صوفیانی که هنوز در اندیشه‌ی «خرقه و خانقاه»اند ـ می‌گوید: «عاشقی شوریدگی است و بر هم زدن همه‌ی آداب‌ها و ترتیب‌ها. و از چنین گم‌شده‌ی مذابی خواستن تصیف رساله‌ای در آداب خرقه پوشیدن و شارب نهادن و آیین کلاه و کمر... چه مشقت‌بار است.»

شگفتا! چگونه یک اروپایی، یک دختر جوان اروپایی به چنین جاها رسیده است؟ به این حالات مرتفع ماورایی دچار شده است؟ چگونه می‌شود؟

او غمگین است؟ عاشق است؟ مأیوس است؟ شکست‌خورده است؟ عزیزی را از دست داده است؟ عزیزی که سرمایه‌ی حیات و بهانه‌ی حرکت و سرچشمه‌ی نشاط و امید و بودن وی بوده است؟

چه می‌دانم؟ امّا چقدر دوست دارم بدانم! ولی... نه، هیچ‌کدام از این‌ها نیست. عمق و شکوه و عظمت و غنایی که در غمش بود، او را از همه‌ی این اتهام‌های اندک و حقیر تبرئه می‌کرد! بی‌شک روحی که در اندوه و آرامش و یأس و بی‌نیازی، تا بدین پایه ارتفاع قرار گرفته است، از این غم‌های حقیر منزه است. نیرومندتر و شجاع‌تر از آن است که در برابر این زندگی که پارس می‌کند، و در برابر این زمین که خار می‌خلد، و در برابر این آسمان که بلا می‌ریزد، بشکند، به ستوه آید.

او یک روح است، روحی در کالبد. امّا این روح او است که کالبدش را همچون جامه‌ای زیادی، همچون بارانی‌ای در هنگامی که آسمان آفتابی و بی‌لک است، به دست می‌گیرد و هر روز می‌کشاندش به گوشه‌ی این باغ و آن را به فاصله‌ی دو نیمکت، دور از من، در زیر آن درخت اقاقیای همیشگی، می‌گذارد و خودش بی‌او، تنهای تنها، عزم سفر می‌کند، رو به فضای سربی عدم سر می‌کشد و بیابان عدم را درمی‌نوردد تا ناگهان افق‌های ملکوت در برابر چشمان ابری رنگش پدیدار می‌شود و از دیواره‌های افق به آن‌سو می‌پرد و... می‌رود...

و دیگر نمی‌دانم به کجاها می‌رود؟ تا کجاها می‌رود؟ چه می‌کند؟ چه می‌یابد؟ چه می‌بیند؟

چهره‌ی او یادم نیست. ندیدم. یک سال که بیش‌تر فرصت نبود.

چشم‌هایی به رنگ ابر داشت. نه، به رنگ ملکوت، به رنگ عالم اثیر. صبح سربی ازل، بره رنگ سکوت، به رنگ خیال، به رنگ... روح. ها! فهمیدم! چشم‌هایش درست به رنگ روح بود. مگر روح به چه رنگی است؟ روح؟ معلوم است. روح درست به رنگ... به رنگ همان چشم‌های او است.

مگر بوعلی‌سینا نمی‌گوید که روح مایه‌ی لطیفی است بخاری شکل...؟

بخار مگر به چه رنگ است؟ مگر به رنگ چشم‌های او نیست؟

مثل این که با چشم‌هایش خیال می‌کرد، با چشم‌هایش می‌اندیشید. فکر نمی‌کنم چشم‌هایش جایی را می‌دید. یک سال تمام، تقریباً هر روز مرا در فاصله‌ی دو نیمکت دورتر می‌دید. امّا نه، نمی‌دید. او هرگز مرا نمی‌دید. اگر دیده بود، دیگر نمی‌آمد. او در تمام این مدت خیال می‌کرد در باغ، تنهای تنها است. حتی آن مجسمه‌ی عریان را که در مدخل باغ ایستاده بود ندید! اگر می‌دید، از او هم می‌گریخت. او به تعبیر غزالی، «خلوت خالی» مطلقش را آشفته می‌ساخت. در دنیای خیالی او ـ که نمی‌دانم از چه پر بود ـ هیچ‌کس، هیچ‌چیز، هیچ فکری، هیچ احساسی، هیچ خاطره‌ای، از آن‌گونه که ما می‌شناسیم، راه نداشت و نباید هم راه می‌داشت. نمی‌توانست هم راه یابد. خلوت خالی او، که در آن می‌زیست و در آن «بود» ـ خلوتی بی‌مرز و بی‌حد بود؛ بزرگ‌تر از جهان، هم‌اندازه‌ی عدم؛ عدم پیش از خلقت. پیش از آن که طبیعت گوشه‌ی اندکی از آن را بگیرد و تمامیت این اقلیم بی‌کرانه را ناقص کند. امّا درش به روی هر چه هست و هر که هست بسته بود و من می‌پنداشتم که او خود نیز بدان راه ندارد. او خود را نیز بیرون در می‌گذارد و وارد این انزوای تأمل‌هایش ـ که از همه‌ی کائنات عظیم‌تر و پهناورتر است ـ می‌شود. هر وقت بر روی آن نیمکت ـ که به فاصله‌ی دو نیمکت از من دور بود ـ «قرار می‌گرفت»، (نه که می‌نشست، قرار می‌گرفت) و غرق جذبه‌ی آن عالم مرموز بی‌کرانه‌اش می‌شد، حالت شناوری را داشت که به کنار دریا می‌آید و جامه‌هایش را تمام از خود می‌کند و بر ساحل می‌نهد و عریان از لباس، پا به دریا می‌نهد و پیش می‌رود و پیش می‌رود و دست و پایی می‌زند و شنایی می‌کند تا... موجی نیرومند که رسول عالم دیگر است، ناگهان می‌رسد و او را می‌گیرد و به شتاب، رو به پهنه‌ی دریا می‌برد و تا قلب دریا... عمق دریا، می‌کشاند و رهایش می‌کند و دریا او را فرو می‌بلعد و لب می‌بندد و آرام می‌گیرد و دیگر هیچ نیست... هیچ...

دریا است و دریا... آب است و آسمان و

دگر هیچ.

[سرنوشت غم‌انگیز سولانژ بدن و خواهرش، دو دریایی که غرق شدند.]

یک سال تقریباً چنین بود. تقریباً! از آن رو که من بودم که گاه در آمدن به این میعادگاه ساکتی که در آن، ما سه موعود خاموش، با هم سخنی برای گفتن نداشتیم ـ نه، سخنانی برای نگفتن داشتیم ـ غفلت می‌کردم. امّا یقین داشتم که آن دو، هر روز بر سر قراری که نداشتیم، حضور دارند.

در طول این یک سال، ما همچون حواریان یک مسیح شده بودیم؛ مسیحی که موعود منتظر ما سه تن بود و انتظار ظهور او ما را از غوغای بیهوده‌ی زندگی و پرستندگانش ـ که این شهر را، شهر هیاهوها به خاطر هیچ را، این رم‌سزارها و گلادیاتورها و شهر برده‌های آزاد و جهودان سکه‌پرست را، پدید آورده‌اند ـ به این خلوت خاموش می‌آورد و نیاز، هر یک از ما را در این‌جا بر سر درد خویش می‌نشاند و در زیر بار سنگین «بودن»؛ بودنی برای هیچ، خاموشمان می‌کرد و هر کدام، سر در گریبان خویش، به زمزمه‌ی ساکتی که از پس پرده‌های غیبی درون، آن «خویشتن پنهانی و مجهولمان» با ما ساز می‌کرد، گوش فرا می‌دادیم و از «او» ــ که یافته بودیم و در یک مکاشفه‌ی شورانگیز، به شهودی روشن و نشئه‌خیز، یافته بودیم که آن من گم‌گشته‌ی راستین ما او است ـ قصه‌ی دردناک و مرموز این «بودن» بیگانه را ـ که بر ما افتاده و به ستوهمان آورده است ـ و نیز افسانه‌ی این شعله‌ی بی‌تاب و جادویی حیات را که از عمق این شبی که در هستی ما گسترده است سر می‌کشد و می‌گدازد و ما را ـ همچون سپند بر آتش، بر پشت زمین بی‌قرار می‌سازد ـ می‌شنیدیم و می‌دانستیم که هر یک از ما دل به این قصه سپرده است و ـ چون کودکی که در آغوش مادر، به قصه‌های شگفت، از عشق و جادو و جنگ و پریزادان افسون‌گر و سرزمین‌های دور و پرعجایب دل می‌دهد و در سکوتی رنگین از رویا، سنگین از خواب و عمیق از حیرت و زنده از خیال، که این‌همه همچون چشم‌های او مه‌گون و ابرفام است، غرقه می‌گردد، هر یک از ما، در آغوش این خویشتن قصه‌گوی خویش، غرق افسانه‌ی جادویی حیات گشته‌ایم و می‌دانستیم که ما ـ که هر یک سرگذشتی دیگر و سرنوشتی دیگر داریم، ما که بیگانه‌ی همیم ـ قصه‌مان یکی است و افسانه‌مان یکی است.

و چه شگفت است آشنایی در پس بیگانگی، خویشاوندی پنهان در ناآشنایی! در زیر این آسمان، ما سه تن فرزندان یک خاندان مجهول بودیم، با خویشتنی مشابه. آن یکی، آن برادر ساکتم، نمی‌توانست سخن بگوید. آن دومی، خواهرم، نمی‌خواست سخن بگوید. و این سومی، من، همچون هر دو! ما سه هم‌زبانان گنگی بودیم مخاطب نگفتن‌های هم، و کارمان کتمان همدیگر. سکوت بر سر غوغای طاقت‌فرسای کلمات.

جمع ما به هم پاشید. صبح طالع شد و شبی که یک سال به طول انجامید، زانو به زانوی هم تا سحر نشستیم و تنها به سخن سکوت گوش بستیم و سپس، برخاستیم و از هم پراکنده شدیم.

در دل من، که همیشه از حرف‌ها و دردهای دیگری لبریز است، جایی برای آن‌چه چشم‌ها می‌گویند نبود. امّا همواره می‌دانستم که مثنوی‌ها سخن در پس پرده‌ی این سکوتی که میان ما افکنده است، چشم‌انتظار آنند که من یا او، لبی به گفتن بگشاییم. ولی این «پردگیان بی‌تاب» را، در آن باغ، همچنان چشم‌انتظار گذاشتیم و از هم گذشتیم. من یقین داشتم که او نیز به روشنی من، احساس می‌کند که برای حرف‌های او ـ نه حرف‌های روزمره با آدم‌های روزمره، که حرف‌هایی که کلماتش پاره‌های «بودن» آدمی‌اند و هر لفظش قطره‌ای از آن «من» راستین آدمی ـ من مخاطب تنها، نه، من تنها مخاطب اویم. من «مخاطب» او و نه، من «همان مخاطب» اویم که حرف‌هایی این‌چنین، در همه‌ی هستی، یک مخاطب بیش ندارند و اگر او را بیابند، نه‌تنها با زبان، که با لب‌ها و چشم‌ها و دست‌ها و گونه‌ها و نبض‌ها و... با سکوت‌ها و سخن‌ها، با سلول سلول بدن، لحظه لحظه‌ی عمر، چه می‌گویم؟ با همه‌ی ذرات هوا، با همه‌ی وزش بادها، با تلألؤ هر ستاره، با لبخند هر طلوع، با دردخند هر غروب، با هر قطره‌ی باران، هر افتادن برگ، با هر گل، هر پرنده، با هر رنگ، هر خطر، و... با همه‌ی هستی، زمین، آسمان، جهان... چه می‌گویم؟ همه‌ی قصه‌ها، همه‌ی دین‌ها، همه‌ی شعرها، همه‌ی تاریخ‌ها، همه‌ی آدم‌ها، همه‌ی چیزها، همه‌ی بدی‌ها، همه‌ی خوبی‌ها، زشتی‌ها، زیبایی‌ها... همه از آن‌ها می‌گویند، طبیعت و ماورای طبیعت، ماده و معنی، روح و تن، همه زبان این حکایت می‌شوند که در این حال، من» به «اتمان» می‌پیوندد (منِ من‌ها) و «اتمان» به «برهمن» (روحِ روح‌ها). و در همه‌ی هستی حلول می‌کند و همه‌چیز در یک «وحدت وجود» رنگ می‌بازد و این است که در و دیوار عالم آن را حکایت می‌کنند و همه‌چیز زبان گویای این قصه می‌شوند و «در فضای عالم عطر مستی‌آور گل صوفی[۱] موج می‌زند[۲].»

---

[1] در ایران باستان «هوما» و در هند «سوما»، گل نشئه‌آوری که به صوفیه و روحانیان مذاهب دینی و عرفانی شرق، جذبه‌های عمیق و روحی می‌داده است.

[2] «اوپانیشاد نهم»، مهر.